



ماہنامہ کارنیجے

سال دوم / شمارہ ہفتجدہم / بیسویں ۱۳۹۷ھ

بسم الله الرحمن الرحيم

مدیر موسسه قلم سبز: آوین کلهر

سر دبیر: میثم رجبی

■ همکاران: زرتشت محمدی، نیلوفر مسیح، آریو

همتی، هنگامه اهورا و میثم میرزاپور.

■ آدرس: کرمانشاه، اسلام آباد غرب هفتصد

دستگاه، بلوار معلم، مجتمع غدیر.



■ سرودهایی از: آرش آذربیک، نیلوفر مسیح، آریو همتی، آوین کلهر، مهری سادات مهدویان، سعید امامی، هدیه قلی یار، مهسا جهانشیری، طاهره احمدی، آوا خورشیدی، سید جواد حسینی تیرتاشی، الناز عباسی، احمد شهریار، لیلا انتظاری، مهوش سلیمانپور - سوزان، اقدس نگاهداری، الهه محقق، حسن خدا کرمی، زهرا محمد آذری، میر مینا محمد پور، حسین صدری، رعنا زهتاب، مهسا صفری، محمود محمودی، میثم میرزاپور، فرح اسدی، ماریا کریمیان، میثم رجبی.

بخش اول: مقاله، اصطلاحات، یادداشت

_ بررسی مفهوم لوگوس از آغاز تا کنون / نیلوفر مسیح

_ سبک جمعی / میثم میرزاپور

_ جنس سوم / اقدس نگاهداری

بخش دوم: فراشعر، فراداستان، فرامتن

بخش سوم: اشعار کلاسیک

بخش چهارم: فراروایت، فروروایت

بخش پنجم: واژه

بخش اول: مقاله، اصطلاحات، یادداشت

بررسی مفهوم لوگوس از آغاز تا کنون

نیلوفر مسیح

چکیده: در این مقاله ضمن اشاره به چگونگی پیدایش اسم یونانی لوگوس، نظرگاههای پیشا سقراطیان، افلاطون، ارسطو، یهود، مسیح، اسلام و معاصرانی چون هایدگر و دریدا به طور گذرا مورد بحث قرار خواهند گرفت. در یونان باستان، لوگوس علاوه بر آنکه معنای متعددی مثل، عقل، گفتار، سخن، کلمه، تعریف، تناسب و... می پذیرد. اما به طور کامل هیچ یک نیست. در نزد پیشا سقراطیان لوگوس همان عقل کلی است که جهان را هدایت می کند؛ رفته رفته سوفسطائیان از لوگوس با عنوان سخن و گفتار یاد کردند و فیلون یهودی آن را معادل رسول یا پیامبر می دانست. مسیحیت آن را مسیح و کلمه الله می نامید. در نزد ابن عربی نیز لوگوس همان انسان کامل و حقیقت محمدیه است. هایدگر نیز که از جمله فیلسوفان معاصر به شمار می آید لوگوس را زبان و معادل چیزی که از طریق خودش خودش را نشان می دهد، بیان می نمود و در نزد دریدا لوگوس معادل با نوشتار و به معنای تجلی خداوند است. در مکتب اصالت کلمه نیز که تعریف نوینی از کلمه ارائه داده است لوگوس همان مقام جامع وجودی فرازمان و فرامکان کلمه است که با هم افزایی جوهر گفتاری و نوشتاری موجب تجلی پدیدارها و شکل گیری کلمه پدیدار می شود. که مبحث مربوط به اصالت کلمه در مقاله ای مجزا و در ادامه این مقاله به آن پرداخته می شود.

کلید واژه ها: لوگوس، عقل کلی، انسان کامل، لوگوسنتریوم، مقام جامع.

۱_ تعریف لوگوس:

لوگوس کلمه ای یونانی است که معنی های متفاوت به خود گرفته است. این کلمه یکی از مهمترین اصطلاحات رایج در مدارس فلسفی یونان بود که هفتصد سال قبل از میلاد مسیح در خطابه ها به کار برده می شد. این کلمه جانشین اصطلاحات قدیمی تری مانند قسامه و اسطوره شد که تنها در معنی های خاصی به کار می رفت. برای نخستین بار هراکلیتوس لوگوس را عقل جهانی یا قانون جهانی کلی حاکم بر هستی می دانست. هر چند در زمان هراکلیتوس لوگوس معنی های مختلفی می پذیرفت که عبارتند از:

۱- هر چیزی گفته شده یا نوشته شده، مانند داستان یا گزارش چه خیالی چه تاریخ حقیقی، صحبت یا گفتگو به طور کلی.

۲- ایده ی پیش گفته ی "بیان" به طور طبیعی ایده ی ارزش و ارزیابی و اعتبار منتهی می شود، همچنین شهرت.

۳- مفهوم اندیشیدن و سنجیدن اثبات ها و نفی ها به عقیده ی یونانیان گفتگو با خویشان است.

۴- مفهوم دیگر لوگوس، شامل علت و دلیل یا برهان می شود.

۵- در مقابل معنی های "واژه های تو خالی" یا "بهانه" عبارت لوگوس واقعی را داریم یعنی معنی حقیقت موضوع.

۶- اندازه، اندازه های تمام.

۷- ارتباط، رابطه، نسبت، لوگوس در معنی دقیق نسبت ریاضی یا عقل مکرراً در نوشته های افلاطون و ارسطو به کار رفته است.

۸- اصل عمومی یا قاعده.

۹- قوه ی عقل. این معنا آشکارا به معانی بند ۳ و ۴ نزدیک است.

۱۰- تعریف یا بیان صورت بندی شده ی طبیعت ذاتی اشیاء.

۱۱- هماهنگ یا متحد (کی سی گاتری، جلد ۵)

6 |

علاوه بر معنی های ذکر شده در دایره المعارف فلسفی راتبه آمده است که:

"اسم یونانی لوگوس -logos- از فعل یونانی -legein- به معنی گفتن چیزی با معنی مهم، گرفته شده است. این واژه دارای یک گستره ی معنایی متنوعی است و به معنای توصیف، نظریه و (گاهی اوقات در مقابل واقعیت)، تبیین، خرد، نیروی خردمندی، (قوه ی عقلانی)، اصل، عقل و نثر نیز بکار می رود. (vo,15, routledg, 1998) و (۸۱۸)

در دایره المعارف پل ادواردز در باب معنای لوگوس گفته شده است که:

" اسم یونانی لوگوس از ریشه ی فعل lego به معنای "من می گویم" است که در دوره ی کلاسیک یک گسترده ی متنوعی از تعریف ها را در بر گرفته و در بیشتر زبانهای مدرن به معنای کلمه، گفتار، استدلال، تبیین، نظریه، پیش فرض، محاسبه ی جهانی، نسبت، دفاعیه، اصل و عقل (خواه الهی، خواه بشری) بکار رفته است. (Edwards, 1967, vo, 158)

در فرهنگ آکسفورد گفته شده که لوگوس یک اصطلاح کلامی و فلسفی است که به معنای کلمه، گفتار، سخنرانی، و عقل است. ولی در مکتب های فلسفی و کلامی هلنستیک و نوافلاطونی بیشتر به دو معنای کلمه و عقل و در میان مسیحیان نیز به معنای شخص دوم تثلیث (مسیح) است. (oxford, 1970, v1,404)

بنابر این لوگوس یک واژه ی مهم در تمام مکتب های فلسفی بوده است. هراکلیتوس -همانطور که شرح در قسمت هراکلیتوس گذشت- لوگوس را به عنوان جهانی که علاوه بر متعارف و عادی بودنش غیر قابل درک است، بکار می برد. وی لوگوس را همان نظام جاودانه ی جهانی می دانست. در نظر وی تمامی پدیده های جهان از یک عنصر اساسی به نام آتش ناشی شده اند و سرانجام نیز با مقادیری logoi منظم به آتش بر می گردند.

۲_ لوگوس از نگاه هراکلیتوس

از نگاه هراکلیتوس تنها تمثیل دیداری لوگوس نوری است که در آتش به ظهور میرسد. هراکلیتوس نیز همانند تالس و سایر اندیشمندان ملطی به مفهوم خدای یگانه و نادیدنی نزدیک تر شده و ایده ی آرخبه را مبدل به لوگوس کرد. طرز تلقی هراکلیتوس از خدا بر خلاف اساطیر یونان به صورت وحدت وجود است که فقط در کشمکش اضداد نمایان میشود. (کاپلستون، ۱۳۹۱: ۵۱)

هراکلیتوس در حرکتی دایره ای نشان می دهد که کشمکش اضداد نه تنها مانع وحدت نمی شود بلکه برای وجود واحد اساسی است. بنابراین جهان با همه کشمکش و نابسامانی های ظاهری یک معنی و مقصد نهایی دارد و آن لوگوس است. اوصافی که هراکلیتوس در وصف لوگوس بیان می کند در قطعاتی از وی به یادگار مانده است و در سطرهای بعدی به آنها اشاره می شود.

(۱) به من گوش نسپارید، اما به لوگوس آری، حکیمانه است. که به اتفاق قبول کنیم که همه چیز واحد است.

(۲) روح دارای یک لوگوس است که به خودی خود افزایش می یابد.

(۳) اگر چه این لوگوس جاودانه معتبر است با این حال آدمیان نمی توانند به آن معرفت یابند، نه فقط پیش از شنیدن آن بلکه حتی پس از آن که برای نخستین بار آن را شنیدند.

(۴) ما باید به خویشتن خویش رخصت دهیم تا تحت هدایت آن چیزی باشد که برای همگان معلوم نیست، با این حال لوگوس برای همگان معلوم نیست، غالب آدمیان چنان زندگی می کنند که گویی هر یک از آنان عقل خاص خویش را به چنگ آورده اند. (miller, ۱۹۸۱: ۱۶۵)

بدون تردید از کلام و اندیشه ی هراکلیتوس بر می آید که لوگوس به عنوان حقیقت وجودی و خصلتی فرا انسانی در آدمی به ودیعه نهاده شده است، زیرا وی به دقت میان لوگوس و گفته ی شخصی تفاوت می گذارد. زمانی که می گوید: "به من گوش نسپارید، ولی به لوگوس آری." بنابر این از این واژه تمام حقایق هستی ساطع می شود. به دیگر سخن: "لوگوس مبین قانون و قاعده ای می شود که بر یکپارچگی یا تقارن در اضداد لایه های زیرین پیوستگی نظام جهانی دلالت می کند. (marcovich, 1967:8) به صورت کلی لوگوس از دیدگاه هراکلیتوس معرفتی منطقی است که به عنوان یک اصل ثابت، حاکم بر جهان است و از قانون جهان شرحی منطقی و حقیقی ارائه می

دهد که همه ی انسانها قائل به درک آن نیستند. اما همه ی هستی به واسطه ی آن موجودیت می یابد و حقیقت وحدت همه چیز را آشکار می سازد. (شریف زاده و صفاری، ۱۳۹۵: ۴۹-۵۰) بنابراین هراکلیتوس معتقد به این مساله است که کثرت امور موجودات نمودی از وحدت و یگانگی است. هراکلیتوس آتش را به عنوان اصل و مبدا نخستین جهان می پندارد و معتقد است آنچه موجود است از آتش به وجود می آید و آتش اصل و جوهر همه چیز است. او آتش را همان لوگوس یا خرد جهان و قانون کمالی میدانند که انسان به جانب آن سیر می کند. (خراسانی، ۱۳۵۷: ۲۳۵)

لوگوس از منظر هراکلیتوس قانون حرکت و تغییر همیشگی است که با عنصر آتش همخوانی دارد. به دیگر سخن آتش وجهه ی مادی لوگوس است. در زیر چند قطعه که هراکلیتوس در آنها به آتش اشاره کرده، آمده است.

(۱) این نظم کیهانی که برای همه یکسان است توسط هیچ یک از خدایان یا انسانها ترتیب داده نشده است، بلکه آتش ازلی بوده که از ابتدا وجود داشته است. (: duchesns.gvlliemin, 1963)

(35)

(۲) نور صاعقه ی همه چیز را هدایت می کند و آتش همه چیز را در انتهای جهان قضاوت خواهد کرد. (همان)

(۳) همواره همه چیز به آتش و آتش به همه چیز تغییر می کند. (ویل رایت، ۱۳۸۸: ۸۷)

(۴) آتش در سطح خود، بر کل اشیاء داوری خواهد کرد و چیره خواهد شد. (همان : ۱۳۳)

(۵) جهان یک آتش همیشه زنده است با مقادیری که از آن افروخته می شود و مقادیری که خاموش میشود. (کاپلستون، ۱۳۹۱: ۵۳)

۳_ لوگوس از نگاه رواقیون:

رواقیان به عنوان اصلی ترین منعکس کننده ی افکار و اندیشه های هراکلیتوس با الهام از آراء وی به این درک رسیدند که لوگوس یک ماده ی واحد و اصلی بی نهایت است که کل جهان را هدایت می کند. مارکوس آریلیوس از متفکرین نحله ی فکری رواقی با تاسی از هراکلیتوس، لوگوس را

فرمانروای جهان می دانست. (Duchesne, guillemin, 1963, 40) رواقیون طبیعت را به عنوان تبلور یک قانون عام یعنی قانون جهان شمول و فراگیر که همه چیز را در بر می گیرد به شمار می آورند. از دیدگاه آنها لوگوس که متعالی ترین قاعده ی کلی است، جهان را شکل بخشید. (Craig, 1998: 818) این قانون که از آن به قانون طبیعی یاد میشود در اندیشه ی رواقیون از جایگاه محوری برخوردار است. از نظر رواقیون، آرت ده ی خدا همان اراده ی طبیعت است، زیرا طبیعت به روشنی مظهر یا وصف خداوند است. از این رو پیروان رواقی "زندگی بر اساس طبیعت" را به معنای پیروی از اراده ی خدا یا قانون های طبیعی می دانستند که خداوند برای اداره ی عالم مقرر کرده است. به این قرار زندگی پرهیزکارانه، زندگی بر طبق قوانین طبیعت یا تسلیم به اراده ی خدا دانسته میشود. این اعتقاد به جایی رسید که رواقی هر چه را در زندگی به دست می آورد، می پذیرفت و همان را منطبق با اراده ی خدا و نیکی تام می دانست. آدمی با پذیرفتن قانون خدا، بر خود مسلط می شد و به آرامش می رسید. (فوگل، ۱۳۸۰: ۱۶۶)

رواقیون نظریه ی هراکلیت درباره ی لوگوس را پایه ی جهان بینی خود قرار دادند. لوگوس در فلسفه ی رواقی به طبیعت یا تقدیری تعبیر شد که به مثابه ی قانونی ازلی و ابدی بر کل عالم کند و فساد حاکم است. رواقیون جنبه ی نظری عقل (لوگوس) را برجسته ساخته و آن را به صورت یک اصل کیهان شناختی بدل کردند. در ابتدای عصر هلنیسم، دیالکتیک تحول تاریخی با دقت تمام در هیات ساختار مفهومی فلسفه رواقی باز تولید می شود. کلیت ارگانیک دولت شهر یونانی که در آن فلسفه و سیاست، عقل و زندگی مدنی، جامعه و فرد اجرایی، جدایی ناپذیر بودند که همگی در قالب قانون فراگیر وحدت می یافتند، به تمامی تجزیه شدند و جایشان را به امپراتوری و تمرکز نیروهای انتزاعی سیاست و اقتصاد و قانون دادند. در واکنش به این تحول عقل و لوگوس یونانی جای خود را به عقل و لوگوس رواقی بخشیدند که در مقام اصل نظام بخش عالم، ماهیتی سراپا کلی و انتزاعی دارد. مشارکت عقل های جزئی در عقل کلی به میانجی اخلاق فرد گرایانه مبتنی بر زهد و تسلیم، جانشین مشارکت سیاسی فرد در دولت شهر و زندگی مدنی شد. (فرهاد پور، ۱۳۷۸: ۲۸۱)

اصل اساسی تفکر سیاسی سیسرون همان عقیده ی رواقیون به قانون و حقوق طبیعی است؛ بدین معنا که قانون بر پایه ی حکمتی ازلی وجود دارد و یا به عبارتی قانون ازلی خداوند است و سراسر کائنات چه جاندار و چه بی جان، پیرو این قانون هستند. چیزهای بی جان به حکم ضرورت و جانداران از روی غریزه و آدمیان به رهبری فرد وابسته به این قانون هستند. خرد آدمی می تواند

قانون طبیعی را بر او آشکار کند و رفتارش را با آن هماهنگ گرداند و درست به همین جهت سیسرون، قانون را به عقل درست مطابق با طبیعت تعریف می کرد. (دورانت، ۱۳۷۶: ۲۵۶)

10 |

البته اگر ما به جای قانون طبیعی از قانون الهی صحبت کنیم، به مفهومی که سیسرون آن را در موقعیتی مترادف با اصطلاح قانون طبیعی به کار می برد، زیرا در قسمتی از آثارش آشکارا می گوید که قانون عبارت از اندیشه‌ی ازلی و نهایی خداست. یا قانون صحیح و ابدی که به صورت امر و نهی در دنیا جاری است همان عقل ازلی خداوند است. (فاستر، ۱۳۸۳: ۳۸۱)

سیسرون معتقد است که قانون طبیعی به همان اندازه که فرد به یاری عقل خود آن را در می یابد و از روی اراده بر رفتار خویش حاکم می گرداند، برای او الزام می شود. چون سیسرون نه تنها فرزانه بلکه خدا شناس بود و دین را برای اخلاق فردی و نظام اجتماعی ضروری می دانست. قانون طبیعی را با قانون خدایی یکی می شمرد، چنانکه می گوید: "قانون، اندیشه‌ی ازلی و واپسین خداست." "قانون راستین و ازلی که در امر و نهی بکار می رود، عقل خدای خدایان است." کلام سیسرون رواقی درباره‌ی حقوق یا قانون طبیعی در اصل با آنچه بعد ها مدافعان مسیحی این قانون گفته اند، مطابق است. (قرل سفلی و مواجب نیمور، ۱۳۸۹: ۱۲۳_۱۳۶)

طبیعت از نگاه رواقیون عبارت است از نیروی پراکنده در اجسام که هر موجودی می تواند توسط آن به کمال طبیعی خود برسد. لفظ طبیعت به نظام و قوانین حاکم بر پدیدارهای جهان مادی اطلاق می شود. گفته می شود طبیعت کار عبث نمی کند، طبیعت بدین معنی، گویی شخصی عاقل است و نظام طبیعت عبارت است از مجموعه قوانینی که زوایای اشیای ادراک شدنی را تفسیر می کند؛ و یا عبارت است از جریان یافتن حوادث مطابق قوانین معین طبیعت گرایی. بر این اساس، طبیعت گرایی عمل یا اندیشه‌ی ای است که بر بنیان غریزه‌های طبیعی نهاده شده باشد. در اصطلاح فلسفی نیز به معنی تبیین پدیده‌ها بر اساس قانون‌ها و واکنش‌های طبیعی است در واقع اخلاق رواقی مبتنی بر دو اصل است: نخست اینکه جهان با قانون مطلق اداره میشود که هیچ استثنایی نمی پذیرد؛ دوم آن که طبیعت ذاتی انسان، عقلاست و عقل و قانون طبیعت در نگاه رواقیون با لوگوس یکسان است. (افلاطون صادقی و فرنگیس براز، ۱۳۹۰: ۱۵۱_۱۷۸)

۴- لوگوس از نگاه سوفسطائیان:

سوفسطائیان نیز لوگوس را همان توانایی ایراد سخنرانی عمومی بکار می برند، تا جایی که برخی گفته اند که فقط سخنوری، صفت مشخصه ی یک سوفسطایی است؛ اما افلاطون میان سخنوری و سوفسطایی گری فرق می گذارد هر چند آنها را نیز به هم نزدیک می بیند. فن سخنوری به "هنر لوگوی" نیز مشهور است و معنای وسیع این کلمه (از سخن گفتن یا سخنرانی کردن گرفته تا استدلال، عقل و اندیشه) باعث می شد که از هنر مربوط به آن، برداشت های بسیار متفاوتی صورت گیرد و هدف افلاطون این بود که فن سخنوری را از دست خطابه گویان سطحی و محاجه جویان حرفه ای خارج سازد و نشان دهد که اگر آن را درست به کار بردن و بر شناخت حقیقی مبتنی سازند، همپایه ی فلسفه خواهد بود. سقراط در فایدون (d۹۰ به بعد)، بدی "دانش گریزی" _بیزاری از هر نوع لوگوی_ را ناشی از فقدان تربیت شایسته در "هنر لوگوی" می داند. اگر شخص در این هنر تربیت مناسبی نبیند، به هر سخنی که بشنود معتقد میشود، سپس به بطلان آن سخن پی می برد و چندین بار که متوجه خطای خود شد، به جای اینکه ناپختگی خودش را متهم سازد به خود لوگوی (استدلال ها) بدبین می شود. بدین ترتیب از مسیر معرفت و حقیقت دور می افتد. سقراط معتقد بود اگر کسی چیزی را بفهمد باید بتواند لوگوسی برای آن بیان کند.

به باور او کسانی که چیزی را می شناسند باید بتوانند آن را برای دیگران توضیح دهند. (کسنوفون، خاطرات، ۴،۶،۱) اختراع سخنوری را به دو فرد سیسیلی در نیمه اول قرن پنجم به نام های کودکی و تیسپاس نسبت می دهند. اختراع در اینجا معنی خاصی دارد، یعنی ابداع توسل به احتمالات به جای حقایق، و منظم ساختن قانون های کاربرد آن، و به صورت رساله های مکتوب در آوردن این قانون ها. سخنوری، "هنر لوگوس" است، که نه تنها سخن و استدلال بلکه نمود یا عقیده در برابر واقعیت (آرگون) نیز هست، و هدف آن اقناع است. از نظر اعتبار، اقناع بهتر از زور است. سخنوری قبل از هر چیزی هنر دموکراتیک است و به صورت سیاسی یا قضایی نمی تواند در جباریت درخششی داشته باشد. هدف اصلی آنها نیکو سخن گفتن بود. بدین ترتیب در حین پرداختن به خطابه های عمومی، مطالعه فلسفه، دستور زبان، معرفت شناسی و فرق میان کلمات مترادف را هم پیشه ی خود ساختند. (دبلیو کی سی گاتری، ۳۳_۳۸)

به نظر سوفسطائیان احتمالات (نمود یا ظهور) مهمتر از واقعیت و حقیقت است. (فایدوس ۲۶۷)؛ چرا که حقیقت و معرفت فریبی بیش نیست. از آنجا که همه ی پژوهش های انسان در محدوده ی

عقیده صورت می گیرد و در آن محدوده امکان فریب هست، پس هر اقناعی (فلسفی، علمی، منطقی و...) نتیجه فصاحت و سخنوری است تا بصیرت عقلانی... اگر انسانها می دانستند بین فریب و حقیقت فرق زیادی می نهادند. گویی ما می توانیم میان استدلال های موفق و نا موفق، یعنی قانع کننده و بی ثمر فرق بگذاریم.

لوگوس قدرت فوق العاده ای دارد، و از نظر ارزشی خنثی است. می تواند کارهای خوب زیادی انجام دهد، ترس و نفرت را از بین ببرد و لذت و محبت را رواج دهد. (گرگیاس، هلن، ۸، دیلز_کراناس، ۲۹۰) لوگوس حتی در آن هنگام که فریب آمیز است، ممکن است فریبی عادلانه بوده و شخص فریفته را بهتر از پیش گرداند؛ به گونه ای که در توهمات تراژدی، که به نظر گرگیاس قالب منظوم سخنوری است، صورت گیرد. اما لوگوس به خودی خود فقط "هنر اقناع" است، که اگر کسی در آن مهارت داشته باشد هر کسی را که بخواهد می تواند قانع سازد: قاضی را در دادگاه، نمایندگان را در مجلس شورا، مردم را در انجمن و هر دسته ای از شهروندان را در هر جایی که گرد آمده باشند. (افلاطون، گرگیاس ۴۵۲) گرگیاس مدعی بود که فقط همین هنر سخنوری را می آموزد، و نه چیزی دیگر. هر چند که آن فن با حق و باطل مرتبط بود، او نمی گفت آرته (فضیلت) تعلیم می دهد (منون ۹۵)، بلکه می گفت اگر شاگردان یک سخن مهارت خود را برای مقاصد بد به کار گیرند نباید آنها را سرزنش کرد. به نظر می رسد سخنوری فقط با وسایل سر و کار دارد نه با مقاصد، تعلیم آن بنا به شخصیت متعلمین آثار متفاوتی داشته است. از نگاه آنها هر شی واحد را هم می توان ستود و هم می توان نکوهش کرد در حالی که به طور همزمان، هر دو درست باشند، و می توان هر چیزی را بر هر موضوعی اثبات کرد یا از آن نفی نمود.

براین اساس اگر همه ی پدیدارها و اعتقادها حق باشند، هرچیزی باید در عین حال هم حق باشد و هم باطل زیرا بسیاری از انسانها دارای عقاید خلاف هم هستند. مبنای تمامی این سخنان آن است که انسان معیار همه چیز است، هم معیار هستی چیزهایی که هستند و هم معیار نیستی چیزهایی که نیستند. پس حقیقت امری نسبی است، زیرا هر چیزی برای هر کسی به همان صورت پدیدار گردد یا پنداشته شود برای او واقعیت همان است. بنابراین لوگوی تمام ظواهر، همان ماده است، به طوری که ماده به خودی خود می تواند همه ی چیزهایی باشد که برای همه ی انسان ها نمودار می شود.

۵_ لوگوس از نگاه افلاطون:

افلاطون در گفتگوی سوفسطایی روش پرداختن به ماهیت زبان را در هماهنگی با شیوه ی مالوفش در پرداختن به ماهیت امور، چنین توصیف می کند: "هدف ما تثبیت سخن (لوگوس) به عنوان یکی از گونه های موجودات است. زیرا اگر از آن محروم باشیم، از فلسفه محروم می مانیم، که این محرومیت بزرگترین مصیبت است. پس هم اکنون باید ببینیم سخن چیست." (افلاطون، ۱۳۸۰، ج ۳، ۱۴۴۶؛ ۲۶۰a)

در رساله ی "تیمائوس" نیز وجود ثابت را در مقابل وجود متغییر قرار می دهد و می گوید وجود ثابت به وسیله ی عقل (noesis) و وجود متغییر هم به وسیله ی گفتار (logos) دریافت می شود. در معرفی سقراط می گوید که سقراط با مناظرات ابتکاری خویش اشخاص را به لوگوس حقیقی و یقینی مفاهیم اخلاقی هدایت می کرد و آنها را به عمل و فعل صحیحی که توسط معقول واقع شده بود رهبری می کرد. وی نتیجه ی کار سقراط را عقول معیوب و ناصواب مخاطبان به عقول صائب و سلیم می دانست. بنابراین یکی از معانی لوگوس ارائه "تعریف درست" است که توسط سقراط انجام می گرفت. (نیک سیرت، عبدالله، ۲۱۲)

افلاطون مطالب رساله ی تیمائوس را (آورتوس میتوس) و (ایکوس لوگوس) نامیده است و از (آورتوس میتوس) به داستان راست تعبیر می کند و از (ایکوس لوگوس) به سخن راست نما تعبیر می کند. رابطه میان میتوس و لوگوس از نگاه افلاطون تقابل نیست بلکه می توان گفت: "اصولا میتوس در طول لوگوس قرار می گیرد؛ یعنی میتوس راهی برای رسیدن به لوگوس است. میتوس از نگاه افلاطون معنای حکایت، روایت و داستان که به تدریج در معنای نمایشنامه نیز به کار رفته است. لوگوس هم به معنای شمردن، محاسبه، رسیدگی و توجیه که به معنای عقل، اطلاع، سخن، لغت و اصطلاح نیز به کار رفته، ولی هر گاه به این معنای به کار رفته، مراد نقل کردنی است که همراه "حساب پس دادن" باشد. در رساله ی تیمائوس، گفتار خودش را گاهی موتوس می خواند و گاهی لوگوس، اگر چه غالباً از لوگوس استفاده می کند و به صورت مرتب از ایکوس بهره می برد و می گوید چون نمی توان به عرضه ی توجیهی کاملاً سازگار و دقیق از موضوعاتی چون خدایان و منشا عالم امیدوار بود باید به موتوس محتمل دلخوش باشیم و در مورد پایبندی به ارزش لوگوسی محتمل سخن می راند. تیمائوس می گوید: "وقتی کسی به قصد تفریح لوگوس های محتمل

چیزهای شونده را جستجو می کند، سرگرمی معقول و هوشمندانه ای به زندگی اش خواهد افزود..."

| 14

کلید ارزیابی لوگوس محتمل در اینجا قرار دارد که فقط درباره ی هستی (چیزی که هست) می توان به دانش یقینی دست یافت. درباره ی جهان طبیعت، یعنی جهانی که در حال شدن است تنها باور را می شود به دست آورد. با آنکه افلاطون از عقیده اش درباره ی غیر جسمانی و فراحسی بودن واقعیت و درباره ی اینکه علت نهایی چگونگی هر چیزی قصد الهی است، دست بر نمی دارد. (کی سی گاتری، ج ۱۷، ۹۰_۱۱۲)

۶_ لوگوس از نگاه ارسطو:

گفته شده است که کلمه ی منطق-logic- بر گرفته از کلمه ی یونانی logos (لوگوس) به معنای کلمه و زبان است که در روزگار ارسطو به معنای قواعد گفتمان متداول شده بود. (استراترن، ۱۳۸۳: ۱۸) علاوه بر این معنی ها، ارسطو لوگوس را به معنای تعریف یا مفهوم و چیستی اشیاء و به ویژه جوهر بکار برده است. (ارسطو، ۱۳۷۹، ۲۴۴، ۲۲۰) وی لوگوس را به عنوان ترکیبی از (بیان معنی دار) تعریف می کند، اما در حقیقت آن را در تنوع عریضی از معنی به کار می گیرد و لوگوس اغلب نماینده ی اصطلاحات منطقی همچون جمله، رساله، قضیه و قیاس منطقی است.

ارسطو، نوی یا عقل را عالیتترین بخش نفس می داند که از ماده دورتر است و حامل ظریفترین وظایف روح و ذهن و مبداشناسی است. به نظر وی انسان در شناخت عالیتترین و کلی ترین انتزاعیات مدیون نفس است. بنا به رای ایشان موس (عقل) دو معنا دارد: به معنای اعم که مراد نیروی تفکر به طور کلی است و به معنای اخص که منظور، شهود عقلی یا نیروی شهودی بی واسطه ی مفهوم است. وی می گوید که آناکساگوراس، عقل (نوس) را علت هر موزونی و نظم، چه در ساختمان موجودات زنده و چه در ساختمان طبیعت می داند. (گمپرتس، ۱۳۷۵، ۳/۳۴_۱۴۲۶)

۷_ لوگوس از نگاه یهودیت:

لوگوس در متون دینی یهود با سه معنا و تصور در ارتباط است: خلقت، تقدیر، و وحی. لوگوس یونانی بیشتر نظریه ای درباره ی عقل است ولی لوگوس یهودی بیشتر نظریه ای در باب بیان و اظهار بیرونی یا سخن و گفتار است. (عبدی اقدم، ۱_۵۰)

| 15

از نظر فیلون عقل (لوگوس یا نوس) عالیترین موجودات و واسطه ی بین خدا و جهان مادی و نخستین مولود خداست. لوگوس در نظر وی قطعاً نسبت به خدا فزونتر است و با وجود تقدم و برتری نسبت به سایر موجودات در زمره ی موجودات مخلوق است. بنابراین تصور فیلون از لوگوس با تصور الهیات مسیحی تفاوت آشکاری دارد. (routledg.1998.vo15, 818)

وی برای لوگوس دو عملکرد یا دو جنبه قائل بود:

(الف) معرفت ناشی از درون خود که همان عالم غیر مادی مثل است.

(ب) معرفت ناشی از بحث و گفتگو که منظور از آن اشیاء مرئی این عالم است که رو گرفتهایی و مثل غیرمادی اند.

دیگر اینکه لوگوس اشیاء مرئی همچون نهری که از سر چشمه صادر و جاری می شود از لوگوس عالم مثل ناشی می شود. (کاپلستون، ۱۳۶۸، ۵۲۷_۱/۲۹)

به عبارت دیگر، اندیشه مطابق با لوگوس ذاتی در خداست و نطق و گفتار هم مطابق با لوگوس متجلی شده است. فیلون لوگوس را ابزار خداوند برای ساختمان این عالم و معادل با فرشته ی تورات و جوهری غیر جسمانی و "کلمه" غیرمادی و صدای خدا می داند. به نظر وی، لوگوس وسیله و ابزار خداست که از طریق آن خود را متجلی میسازد و این "کلمه" هم گوهر با پدر (خدا) و شخص دوم تثلیث مبارک_همچنانکه مسیحیان می گویند_ نیست. (English the oxford dictionary, 1970, vo1, v1404)

به همین جهت است که بر خلاف عقیده ی تثلیث مسیحی، فلسفه ی فیلون هرگز نظریه ی "تجسد" را نمی پذیرد؛ زیرا وی چنان تأکیدی بر تعالی می نهد که "تماس" مستقیم با ماده را منتفی می کند. (کاپلستون، ۱۳۶۸، ۵۲۹_۱/۳۱)

در تفکرات فیلون یهودی یا اسکندرانی التقاطی از اندیشه های یونانی آن زمان از یک طرف و تعلیم های دین یهود از طرف دیگر به چشم می خورد، به همین دلیل اندیشه ی او درباره ی لوگوس

پیچیده تر است. لوگوس فیلون به نوعی با مثل افلاطون گره خورده است. قبل از فیلون، درباره ی ارتباط مثل با خداوند در اندیشه ی افلاطون مباحثی در گرفته بود. بعضی محققان معتقد بودند که مُثُل، خارج از ذات خداوند قرار دارد. که به این نظریه می توان نام برون خدایی نهاد، و برخی بر این باورند که مثل در درون خداوند قرار دارد، به عبارتی اندیشه های وی هستند که می توان بر این برداشت عنوان درون خدایی نهاد. در این بین، فیلون اسکندرانی راه حلی به این نحو مطرح کرد که عالم مثل را تقریباً همان مثل پنداشت و برای آن سه مرحله ی وجودی قائل شد. (religious philosophy, a group of essays , p 27_38)

مرحله ی اول لوگوس به مثابه ی ذهن خداوند یا قوه ی عاقله ی خداوند با ذات وی هم هویت است. در این مرحله لوگوس را هم برای جهان عقلانی یعنی جهانی که در بر گیرنده ی مثل به کار می برد که به نظر ولفسون لوگوس در اینجا معادل ذهن (mind) در نزد ارسطو است و هم به معنای مکان استعمال میکند، یعنی لوگوس را مکان جهان عقلانی و مثل می داند. بر طبق نظر ولفسون روح متفکر یعنی ذهن، مکان صور یا (forms) است. در مرحله ی دوم، فیلمو لوگوس را برای توصیف ذهنی که خداوند به مثابه ی پوششی برای ایده های مخلوق و جهان عقلانی مخلوق آفریده است به کار می برد. به عبارتی، لوگوس در این مرحله، معدل ذهن روحانی مخلوق خداوند است که در خارج از ذات وی قرار دارد و در درون خویش، جهان عقلانی و ایده های فراوان این جهان را جای داده است. (philo, p230_234) به نوعی لوگوس در این مراحل وجودی به ترتیب دارای صفات ازلی و ابدی است؛ یعنی در مرحله ی اول که هم هویت با ذات خداوند است و به تعبیری صفت در عین ذات از صفت ازلی برخوردار است، اما در مرحله ی دوم که به مثابه ی ذهن روحانی مخلوق ذات جدا شده و به صفت غیر از ذات است، از صفت ابدی برخوردار است. زیرا در یک برهه زمانی خاصی از ذات خداوند جدا شده است. در مرحله ی سوم، لوگوس در نزد فیلون ساری و جاری در جهان است. این مرحله ی وجودی لوگوس در نگاه او با مسئله ی ارتباط خداوند با جهان پیوند می یابد. در واقع ایده ها یا نیروها یا لوگوس (جامع مثل) در نزد فیلون علاوه بر اینکه الگویی است که خداوند جهان را بر اساس آن آفریده، همچنین خداوند آن را وارد جهان کرده است تا در داخل آن به مثابه ی قوانین لایتغیر طبیعت عمل کند. (همان ۳۲۵ _ ۳۲۸)

به عبارتی علیرغم وجود لوگوس، خداوند خودش در جهان حضور دارد. افزون بر این، لوگوس در این مرحله دو نقش بر عهده دارد: الف) "فاصل" است یعنی تمام اضداد موجود در جهان منتسب به

لوگوس است، به عبارتی هر چیزی در این جهان ضد خودش را دارد، و علت این امر همان لوگوس است.

(ب) هماهنگ کننده ی اضداد است، و این هم ریشه در اندیشه ی رواقیون دارد. (همان، ۳۳۵_۳۳۹)

۸_ لوگوس از نگاه مسیحیت:

یوستینوس معتقد است که بسیاری از متکلمان مسیحی، خدای تورات که در بهشت قدم می زد و با آدم و هوا سخن گفت همان لوگوس است که بعد ها در بدن عیسی ناصری متجسد شد. او معتقد است که لوگوس انسان را به خدمت پدر راهنمایی می کند و با مرگش نیز اسباب نجات و اتحاد او را با خود مهیا می کند. وی از مفهوم لوگوس به معنای فکر و سخن استفاده کرد. در انسان، لوگوس به شکل سخن_سخن_فکر است که درونی و مخفی و غیر قابل شناخت است. ولی همین لوگوس به شکل سخن_برهان یا به شکل کلمه بر زبان آورده و تلفظ شود و خارجی است. پدر همان فکر درونی است که غیر قابل شناخت است و پسر نیز لوگوس یک خارجی است که بر زبان آورده و خارج می شود، به اصطلاح لوگوس یک خدای دوم است، ولی خدای کم مرتبه که مخلوق یا مولد است، اما مخلوقی قبل از همه ی کائنات. (ایلخانی، ۱۳۸۲، ۵_۴۴)

یوستینوس عیسی را همان عقل کل یا کلمه ای می داند که خدا جهان را در او آفریده است. به نظر وی جزئی از وحشی به صورت تورات و انجیل بر عیسی فرود آمد و جزئی دیگر از این وحی نیز به فلاسفه و به ویژه سقراط و افلاطون ارزانی شده است و مسیح هم همان کل کتب مقدس بنی اسرائیل یا پسر خدا یا حکمت الهیه یا فره ی ایزدی است. (بریه، ۱۳۷۴، ۳۰۵_۲/۶) نویسنده ی انجیل یوحنا نیز مسیح را با لوگوس یکی می داند. (راسل، ۱۳۷۳، ۱/۴۱۵) بنابراین کلمه (لوگوس) اصلی است که کثرت را به احدیت و انسان را به خدا می رساند و به اصطلاح منجی جهانی است. لوگوس یا کلمه حد فاصل میان احدیت خدا و کثرت مخلوقات است. (همان، ۵۶۹_۱/۷۰)

کلمنس رومی در ابتدای قرن دوم میلادی می گفت که مسیح و منجی انسان، امید کوچکی را به همراه آورد، ولی مسیح الهی امید بزرگی را. بر اساس این دیدگاه، لوگوس کلمنس، مسیح را همان

لوگوس الهی می دانست و معتقد بود که هدف فلسفه درک حقیقت کل یا لوگوس است. اورژانس معتقد بود که خدا در لوگوس خود قابل درک شد و عالم را خلق کرد و لوگوس هم از ازل با او همراه بود و مانند او سرمدی است. ایشان لوگوس را همذات خدای پدر خوانده، و در مرحله‌ی پایین‌تر از پدر و معلول آن دانست. بنا به رای ایشان، لوگوس به عنوان عقل الهی محل مثل و منشا کثرت عالم مخلوق است؛ بنابراین از نظر ایشان خلقت از طریق لوگوس صورت می گیرد. (ایلخانی، ۱۳۸۲، ۵۶-۶۰)

اوریگنس نیز متناظر با سه مرحله‌ی فلوطین؛ احد را ذات خداوند، عقل را مترادف لوگوس یا عیسی مسیح و نفس را نیز روح القدس می دانست و معتقد بود که این اقنوم‌های سه گانه در طول یکدیگر قرار دارند. لوگوس یا کلمه، نمونه‌ای از خلقت است که واسطه‌ی بین موجودات و خداوند است و از طریق آن مخلوقات خلق شده‌اند. وی نسبت کلمه یا عیسی را با خداوند همچون نسبت عالم به کلمه می دانست و در نتیجه کلمه یا عیسی را به معنای حقیقی خدا نمی دانست بلکه کلمه را حقیقت عقل و یا به تعبیر افلاطون همان نوس (noes) یا صادر اول می دانست. اوریگنس معتقد بود که "اب" بر تمامی موجودات عالم تسلط دارد، در حالی که کلمه یا عقل (logos) بر موجودات ذی شعور که دارای روح مقدسند و نیز بر فرشتگان تسلط دارد. (کلباسی، ۱۳۷۶، ۶۰-۶۴)

۹_ لوگوس از نگاه ابن عربی:

در عرفان اسلامی، تنها ابن عربی آموزه‌ی انسان کامل را به طور شایسته ساخته و پرداخته است. البته ظاهراً قبل از او، مفاهیمی همچون ازلیت محمد (ص) در نزد عرفایی مثل حلاج و بایزید بسطامی هست که به نحوی شبیه انسان کامل در نگاه ابن عربی است و بعد از او، عرفایی همچون ابن سبعین، عزیز الدین نسفی، عبدالکریم جیلی، جامی و احتمالاً مولانا نظریه‌های او درباره‌ی انسان کامل را صرفاً به نحوی متفاوت تکرار کرده‌اند. (مقاله‌ی انسان کامل، ۳۸۱-۳۷۳/۱۰)

سهل تستری نیز به قدیم بودن نور محمدی اشاره کرده است. در آیه‌ی ۳۰ سوره‌ی بقره و آیه‌ی ۱۷۲ سوره‌ی اعراف خداوند می فرماید: ما آدم را از نور محمد (ص) خلق کردیم و برای آن سه مرتبه قائل می شود. در واقع در هنگام خلقت حضرت محمد (ص)، نور او را از نور خودش خلق کرد، و هزار هزار سال قبل از آفرینش عالم، نور محمد (ص) به وجود آمد و در خدمت خداوند بوده

و وی را عبادت می کرد. مرتبه ی دوم آدم است، خداوند او را از نور محمد (ص) به وجود آورد. (هر چند که جسم محمد (ص) از خاک آدم است) و مرتبه ی سوم، نسل آدم است که اینان عده ای از نور محمد (ص) و عده ای از نور آدم خلق شده اند. (تفسیر قرآن عظیم، ۹۰-۱۴۲-۱۵۳)

| 19

در عرفان اسلامی، مشابه مفهوم لوگوس مسیحیت را باید در مفهوم "انسان کامل" جستجو کرد. ابن عربی به طور کلی در فصوص الحکم هم به کلمه و هم به انسان کامل اشاره کرده است و از این بیست و هفت فصل که هر کدام به نام یک نبی (کلمه) آغاز می شود، در اولین فصل یعنی در فصل آدمی به طور قابل توجهی به انسان کامل پرداخته است. به طور مختصر در فصر آدمی، انسان کامل را چنین توصیف می کند؛ هنگامی که خداوند تعالی خواست عین خود را در کون جامع (انسان کامل) مشاهده کند، آدم (انسان کامل) را آفرید. از آنجا که این انسان متصف به وجود است، به منزله ی آینه ای برای حق است. به عبارتی حق، خود را به طور اکمل واقع در این انسان مشاهده می کند. افزون بر این، چون خداوند عالم را بی روح و مثل آینه ی بی زنگار دید، انسان کامل را که کلمه فاصل و جامع است، به منزله ی روح عالم (انسان کبیر) آفرید. همچنین انسان کامل، برای حق به منزله ی مردمک چشم است، و حق از طریق وی به خلق می نگرد، و به آنها ترحم می کند. خداوند او را خلیفه ی خویش بر روی زمین گردانید. پس بر پا بودن عالم وابسته به وجود اوست. وی بر خلاف ملائکه که تنها عارف بر بعضی اسماء هستند، جامع جمیع اسماء الهی است. اما انسان کامل با تمام عظمتش به خاطر افتقارش به حق از وی متمایز است. بنابر این وی از صفت واجب الوجودی یا واجب ذاتی که زینده ی حق است محروم می باشد. (فصوص الحکم، ۵۶_۴۸) از منظری دیگر نیز می توان گفت "کلمه" همان حقیقت محمدیه است، زیرا به نظر عفیفی، می توان به لوگوس ابن عربی، عقل اول، نوس افلاطون، عقل کل (لوگوس) رواقیون نیز گفت، اما ظاهراً این کلمه / لوگوس بیشتر شبیه عقل کل رواقیون است، زیرا همانند لوگوس رواقیون در جهان ساری و جاری است. از نظر عفیفی، این عربی به لوگوس علاوه بر عنوان انسان کامل و حقیقت محمدیه، لقب های دیگری از قبیل "قطب"، "حقیقت الحقایق"، "کتاب"، "قلم الاعلی"، "هیولا" و "ماده اولی" می دهد. در کل، با وجود این لقب های مختلف می توان سه ویژگی و جنبه ی عمده برای لوگوس (کلمه) از نظر ابن عربی تعیین کرد: جنبه های وجود شناختی، عرفانی و انسانی.

در جنبه ی وجود شناسی، لوگوس همان حقیقه الحقایق است، یعنی تمام حقایق و اشیاء را به طور مطلق در خود جای داده است، نه کل و نه جزء، نه رو به نقصان دارد و نه رو به فزونی، در یک کلام

نامشخص است و همچنان که جزء از کل ناشی می‌شود، جهان از آن نشات می‌گیرد. خداوند از طریق آن به خودش معرفت پیدا می‌کند و از خویش آگاه می‌گردد، و در نهایت حقیقه الحقایق، نخستین تجلی خداوند است.

| 20

در جنبه ی عرفانی کلمه (لوگوس) با محمد (ص) مرتبط است البته نه با شکل و جسم وی بلکه با حقیقت (مثال) او در ارتباط است. حقیقت محمد (ص) جوامع الکلم است، به عبارتی در این صورت، حقیقت وی، اصلی فعال در تمام وحشی‌ها و الهام‌هاست. از طریق حقیقت محمدیه، علم و معرفت الهی، به تمام انبیاء و اولیا حتی به خود محمد (ص) می‌رسد. روح محمد (ص) از زمان آدم، خود را در تمام انبیاء و اولیا متجلی ساخته است. حقیقت وی به عنوان اصلی کیهانی سبب آفرینش است که با روح و فعل خداوند هم‌سان دانسته شده، و اصل حافظ و حاکم کیهانی و اصل حیات بخش به تمام موجودات است. کلمه در جنبه ی انسانی همان انسان کامل است و انسان کامل آینه تمام‌نمای صفات و اسماء الهی است انسان کامل با حق، رابطه ای بلا فصل و مستقیم دارد و از طریق وی، وحدت جزء و کل درک می‌شود. از نگاه عفیفی منظور ابن عربی از انسان کامل که مثل یک اصل کیهانی، نقش حفاظت از جهان را بر عهده دارد، انسان، نبی و ولی نیست بلکه روح القدس یا حقیقت محمدیه یا حتی خود خداوند است، بنابراین نمی‌توان این اصل را انسان کامل نامید.

(the mystical philosophy, 66_85)

از نگاه عفیفی، در این سه جنبه از کلمه / لوگوس ابن عربی، می‌توان عناصری هلیستی که عمدتاً از طریق رواقیون، فریدون و نوافلاطونیان وارد شده، جنبه‌های وجود شناختی و انسانی این نظریه را تحت تاثیر قرار داده و عنصر اسلامی عرفانی رو تحت الشعاع قرار داده است، تشخیص داد. (همان، ۸۶_۸۷)

ابن عربی هر کدام از انبیاء را کلمه می‌نامد و در آغاز فصوص، خداوند را به سبب اینکه بر قلب‌هو (کلم) حکمت نازل کرده، سپاس می‌گوید. و منظور از کلمه، انبیاء هستند. ابن عربی آنها را کلمه خوانده، که همه ی موجودات کلمات خداوندند. مجنون که انسان از طریق نفس، کلمات را ادا می‌کند، خداوند هم از طریق نفس رحمانی از مرحله ی "احدیت" به مرحله "واحدیت" تنزل کرده و به این ترتیب موجودات را به وجود آورده یا به این دلیل ابن عربی آنها را کلمه نامیده که خداوند همه ی موجودات را با کلمه ی "کن" آفرید. (شرح فصوص الحکم، ۱۴)

خواجه محمد اذعان می کند که انسان کامل کلمه ی فاضل است، زیرا دارای مراتبی است و جامع است، چون مشتمل بر جمیع حقایق عینی و علمی است (همان). در نتیجه انسان کامل، حقیقت محمدیه، کلمه و لوگوس، سه اسم متفاوت برای یک مسمی هستند. ابن عربی در مقابل انسان کامل از انسان حیوانی که جهل صفت ممیز اوست نام می برد. (همان)

ابن عربی در مقدمه باب ششم (باب معرفت آغاز خلق روحانی) فتوحات مکیه، نظریه ی آفرینش خود را به طور خلاصه چنین بیان می کند: "آغاز خلق هباء بود و نخستین موجودی که در آن پدید آمد، حقیقت محمدیه رحمانیه بود و به سبب لامکان بودنش هیچ مکانی آن را محدود نمی کند و فرا نمی گیرد... از حقیقتی معلوم پدید آمده است که نه ما صف به وجود میشود و نه به عدم... در هباء پدید آمده است... بر مثال صورت معلوم و در نفس حق... برای اظهار و آشکار نمودن حقایق الهی پدید آمده است، غایت است رهائی از آمیزش و اختلاط است تا هر عالمی بهره و نصیب خودش را از آفریدگار بدون امتزاج و آمیختگی بداند؛ بنابراین غایت او اظهار و آشکار نمودن حقایق وی و دانش افلاک اکبر از عالم است و در اصطلاح این جماعت، غیر از انسان است و عالم اصغر است. یعنی انسان که روح عالم و علت و سبب اش است و افلاک مقامات و حرکات و تفصیل طبقاتش است." (ابن عربی، ۷۱، ۱۳۸۱-۷۲)

ابن عربی به جای آفرینش، تعبیر تجلی را به کار می برد و آفرینش و پیدایش عالم را با استناد به حدیث قدسی " کنت و کنزا ... / من گنج پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس خلق کردم تا شناخته شوم " توضیح می دهد. او در فتوحات آغاز و ابتدای عالم را اینگونه توصیف می کند: " کان الله و لم یکن عمه شئی / خدا بود و با او چیزی نبود " و پیش از خلق و آفریده شدنش مسما به اسمائی که خلق اش او را بدانها می خوانند و چون اراده ی وجود عالم و خلق اش را بر آن حد کرد که از وی به واسطه ی علمی که به نفس خود داشت، از آن اراده ی مقدس _ به سبب تجلی اش از تجلیات تنزیه _ به حقیقت کلی انفعال پیدا کرد و از آن حقیقتی انفعال پیدا کرد که به نام " هباء " نامیده می شود. که به منزله ی طرح ساختمان و نقشه است تا در آن آنچه از اشکال و صور که خواسته باشد گشوده و نقش گردد؛ این همان نخستین موجود در عالم است.

سپس خداوند سبحان به نور خود به آن هباء تجلی نمود، صاحبان افکار آن را "هیولای کل" می نامند که تمامی عالم در آن، از جهت قوه و صلاحیت وجود دارد و لذا هر موجودی در آن هباء بر حسب قوه و استعداد از خود از آن می پذیرد... در آن هباء نزدیکترین موجود از جهت قبول جز

حقیقت محمد(ص) که به نام عقل نامیده می شود، نبود؛ بنابر این او... نخستین ظاهر و هویدا در وجود است، پس وجودش از آن نور الهی و از هبء و از حقیقت کلی است. عین شریف اش در هبء پدید آمد و عین عالم از تجلی او و نزدیکترین فرد به او، علی بن ابی طالب است. (ابن عربی، ۱۳۸۱، ۷۶_۷۷)

ابن عربی نظریه ی صدور فیلسوفان نو افلاطونی را رد می کند و می گوید: " لفظ صدور در شرع نیامده است زیرا حق بسیار متعال تر از آن است که مصدر اشیاء باشد. حق غنی است و ما فقیر، میان ما و او هیچ مناسبتی نیست که از او صادر شویم، بنابراین آفرینش تجلی حق در صور مختلف موجودات است. ابن عربی آفرینش را عملی پیوسته و مستمر می داند و آن را خلق مدام می نامد. (schimmel, 1975, p268, : chittick, 1994, p,18) از مباحث مهمی که در هستی شناسی مکتب ابن عربی شکل گرفت بحث حضرات خمس می باشد، حضرت اول شامل مرتبه تعیین اول و تعیین ثانی؛ حضرت دوم مرتبه ی عالم ارواح؛ حضرت سوم مرتبه ی عالم مثال؛ حضرت چهارم، مرتبه ی عالم اجسام؛ و حضرت پنجم مرتبه ی انسان کامل است.

علت "حضرت" نامیدن مراتب کلیه ی وجود، حضور ذات حق در این مراتب و نیز حاضر بودن آنها نزد حق تعالی است.

حضرت اول: شامل تعیین اول و تعیین ثانی این دو مرتبه حقانی می باشند؛ به این معنا که منسوب به حق هستند و موطن علم حق تعالی را تشکیل می دهند.

الف) تعیین اول (احدیت): برای انتقال از ذات اطلاق و بی تعیین به تعیین اول (اولین تجلی ذات) از خصیصه ی وجودی و نفس الامری وحدت حقیقه مقام ذات حق استفاده کرده اند. وحدت حقیقه حلقه ی واسطه جهت رسیدن از ذات به مرتبه ی تعیین اول است و موجب ظهور این مرتبه ی وجودی می شود. تعیین اول، نخستین تنزل از ذات حق تعالی است که ذات حق در آن، به خود از حیث وحدت حقیقه و احدیت علم دارد؛ در تعیین اول، کمالات وجودی به صورت اندماجی و بسطی تحقق دارند که از آن به کمال ذاتی تعبیر می شود. به عنوان مثال صفات کمالی حیات، علم و قدرت و ... همه به نحو اندماج و اجمالی بدون اینکه متمایز و مستقل از یکدیگر باشند در مرتبه ی تعیین اول (احدیت) وجود دارند.

ب) تعیین ثانی (واحدیت): برای انتقال از مرتبه ی تعیین اول به تعیین ثانی بحث کمال اسمائی و شعور به آن در مرتبه ی تعیین اول مطرح است. کمال یعنی تحقق صفات شایسته برای حقیقتی که شایسته و بایسته است که آنها را دارا باشد. پس کمالات حق تعالی تحقق و حصول صفاتی است که شایسته است حق آنها را داشته باشد که بر دو قسم اند، کمال ذاتی و کمال اسمایی. کمال ذاتی، کمالاتی هستند که حق در مقام ذات قبل از اینکه کثرتی به وجود بیاید آنها را داراست. این کمالات اقتضای غنای ذات وجودی حق هستند. کمال اسمایی نیز به کمالاتی گفته می‌شود که برای حق به حسب شئونات و مظاهر و به لحاظ امتیاز اسمای الهی تحقق دارند. در مرتبه ی تعیین اول شعور و آگاهی به کمال اسمایی موجود می‌باشد که این شعور موجب حرکت حسی و انگیزشی و رقیقه ی عشقی برای ظهور مرتبه‌ی بعد از تعیین اول و دومین تجلی حق یعنی تعیین ثانی می‌شود. در این تعیین اسمای حق به طور جدا از یکدیگر جلوه گر می‌شوند. هر چند تعیین اول و تعیین دوم هر دو مرتبه ای از علم ذاتی حق تعالی هستند، اما تفاوت آنها در این است که اسماء و حقایق در تعیین اول به صورت اندماجی و بسیط تقرر دارند، اما در تعیین ثانی، به صورت جدا از یکدیگر وجود دارند. تعیین دومی موطن تحقق اسمای الهی است؛ زیرا اسم عرفانی عبارت است از ذات حق به اضافه ی صفتی خاص؛ برای مثال ذات به علاوه ی صفت رحمت اسم رحمان را می‌سازد، و ذات به علاوه ی صفت علیم، اسم علیم را می‌سازد. اسمای الهی در تعیین ثانی برای خود مظاهر و صوری دارند که در مکتب ابن عربی از آنها تعبیر به اعیان ثابت می‌شود. هر اسمی برای خود مظهر خاصی دارد که در آن ظهور و جلوه می‌کند و طبق آن شکل می‌گیرد. ارتباط اسماء با اعیان ثابت به نحو رابطه ی ظاهر (اسم) و مظهر (عین ثابت) است، بنابراین اعیان ثابت حقایق و ماهیات اشیاء در علم حق و تعیین ثانی هستند. به تعبیری اعیان ثابت صورت علمیه اشیاء هستند که از ازل در علم حق ثابت بوده و تا ابد هم ثابت خواهند ماند. در واقع به موجب فیض اقدس اس ماء و اعیان ثابت در تعیین ثانی ظهور می‌کنند و به موجب فیض مقدس اعیان خارجی و تعلیمات خلقی (=عالم ارواح، مثال و ماده) می‌شود.

حضرت دوم: حضرت دوم مرتبه ی عالم ارواح است: که مرتبه ی ظهور حقایق مجرد و بسیط است، به این مرتبه عالم غیب، عالم امر و عالم ملکوت نیز گفته میشود. موجودات عالم ارواح دو قسم اند: کروییان که تصرفی در عالم اجسام ندارند و روحانیان، اینان موجودیتی هستند که در عین تجرد به عالم اجسام تعلق داشته و در آن تکدیبر و تصرف می‌کنند.

حضرت سوم: مرتبه ی عالم مثال: حضرت سوم مرتبه ی عالم مثال است که مرتبه ی ظهور حقایق مجرد و لطیف یا آثار و عوارض مادی نظیر شکل و مقدار است. از این مرتبه به برزخ تعبیر شده است زیرا واسطه ی عالم ارواح و عالم ماده و اجسام است. عالم ارواح تقدم وجودی بر عالم اجسام دارد و واسطه ی رسیدن فیض حق بر اجسام است اما از آنجا که سنخیتی بین عالم ارواح و اجسام جهت ترکیب و بساطت آنها نیست خداوند عالم مثال را خلق نمود که برزخ و جامع و حد فاصل میان عالم ارواح و اجسام است تا موجب ارتباط در عالم شده فیض حق و امداد و تدبیر او از طریق ارواح به عالم اجسام برسد. مرتبه ی مثال دو بخش است. "مثال متصل" که وابسته به قوای ادراک بشری انسانی است که به آن مثال مقید و خیال متصل هم گفته می شود. در "مثال منفصل" قوه ی ادراکی انسان شرط نیست؛ چرا که جدا و مستقل از انسان تحقق دارد و یکی از عوالم ثلاثه تعینات خلقی است.

حضرت چهارم: عالم ماده: چهارمین حضرت، مرتبه ی عالم ماده است که همان حضرت شهادت مطلق، عالم اجسام و مرتبه ی حس و محسوسات است موجودات این عالم از حیث ترکیب در نهایی ترین حد هستند، بر خلاف عالم مثال منفصل و ارواح که تنها خواص قادر به درک آن هستند، ادراک این عالم برای همگان میسر است. در حضرت چهارم کمال و نهایت ظهور وجود و آثارش به تمامیت خود می رسد؛ اینکه شدت ظهور وجود عالم اجسام ماده بیشتر از عوالم دیگر است ریشه در کمال اسمایی و اکملیت حق سبحانه دارد زیرا هر اسمی حکم مخصوص به خود را طلب می نماید. در واقع ظهور و تجلی حق به خاطر کمال اسمایی است که هدف نهایی حق سبحانه است تا هر نسبت و اسمی از اسمای اندماجی در تعیین اول آثار و احکام خود را به طور ممتاز و مفصل بیابد. هر چه به مراتب پایینتر وجود نزدیک تر میشویم اسماء احکام خود را مستقل می یابند و در نهایت در عالم ماده همه ی آن نسب اندماجی بروز کرده و از حالت کمون و خفای خود بیرون می آیند.

حضرت پنجم: انسان کامل: حضرت پنجم مرتبه ی انسان کامل است که جامع جمیع مراتب الاهی و کون و تمام تنزلات وجود است. از این مرتبه به "کون جامع" تعبیر می شود. در میان موجودات تنها انسان است که می تواند تمامی حضرات وجود را با یک وجود احدی در خود پیاده کند و شامل جهان حقانی و خلقی باشد. (مرتضی کربلایی، سلسله مراتب هستی در مکتب ابن عربی بر اساس دیدگاه صدرالدین قونوی، ۱۲۱-۱۳۳)

۱۰_ لوگوس از نگاه هایدگر:

به لحاظ زبان شناسی واژه ی لوگوس با lego پیوند دارد و به معنای شمردن، محاسبه، رسیدگی و توجیه بوده است. در کنار این معنی‌ها می‌توان به مفهوم های دیگر چون نسبت، تناسب، توضیح، برهان، عقل، خبر، اطلاع، کلام، لغت، اصطلاح و موضوع بحث نیز اشاره داشت. اما به زعم هایدگر واژه ی لوگوس از ریشه ی legein است. این واژه در زبان یونانی به معنی سخن گفتن و هم آنچه هایدگر بر آن تاکید می‌ورزد "یعنی به معنای جمع آوردن است". با یک نگاه اجمالی می‌توان گفت که هایدگر به هیچ یک از معنی‌های گوناگون و متکثری که برای این واژه در طول تاریخ فلسفه ذکر شده است اعتماد ندارد و آنها را نامی شایسته برای این واژه نمی‌داند. هایدگر در مقدمه ی کتاب "وجود و زمان" آنجا که به مفهوم پدیدار شناسی می‌پردازد در ذیل بند لوگوس با اشاره به تعدد معانی لوگوس نزد افلاطون و ارسطو بیان می‌دارد که این مفهوم‌ها و معنی‌ها در تقابل با یکدیگر بوده و هرگز معنایی بنیادین و واحد را عرضه نمی‌دارند. "کلمه" و دیگر مفهوم‌هایی که از دیر باز برای لوگوس قائل شده‌اند و تمامی تفسیر و تعبیر ها در این وادی همواره معنای بنیادین این کلمه را محجوب ساخته‌اند و در واقع لوگوس تنها مورد توجه قرار می‌گیرد و با کلماتی همچون "عقل، داوری، مفهوم، تعریف، اصل، نسبت و رابطه" جایگزین می‌شود. در حالی که این معنی‌ها توانا نیستند تا معنی بنیادین لوگوس را فرو شکافی کرده و از آن پاسداری کنند.

اما از یک زاویه ی دیگر می‌توان گفت که سر امکان چنین مفاهیم و معانی ای است. هایدگر بر آن است که لوگوس چیزی است که مبنای سخن گفتن و زبان آوری آدمی است. در واقع لوگوس آن حقیقتی است که مجال جلوه ی یک چیز را فراهم می‌آورد یا به بیان دیگر، تجلی و به ظهور آمدن چیزی را ممکن می‌سازد. پیشتر گفته شد که هایدگر لوگوس را با legein مرتبط می‌داند و یکی از معانی legein سخن گفتن است. بنابر این لوگوس در این معنا آشکار ساختن آن چیزی است که فرد در مورد آن سخن می‌گوید، بدین ترتیب لوگوس دارای معانی ای است شبیه به روشن کنندگی. لوگوس می‌گذارد چیزی در باب شیء که سخن در مورد آن است، دیده شود. بنابراین لوگوس، شان اظهار کنندگی را بیان داشته و متوجه پدیدار است. از طرفی خود "پدیدار" که از ریشه ی یونانی phainomenon است به معنای آن چیزی است که خود را آشکار می‌کند. اما نکته در اینجاست که لوگوس در آشکار کردن و متجلی ساختن چیزی استقلال تام ندارد. به عبارتی این خود شیء است که در آئینه ی لوگوس پدیدار می‌آید و متجلی می‌شود و به بیان دیگر این

ذهن نیست که معنایی به پدیدار می بخشد بلکه آنچه به ظهور می آید در واقع جلوه کردن و به ظهور آمدن خود اشیاء است

لوگوس را نباید قوه ای دانست که آن کس که سخن می گوید به سخنان خود یا به تعبیری به زبان خود می بخشد، بلکه ما از قوت لوگوس بهره مند می شویم و مُسخر آنچه در لوگوس جلوه کرده است قرار می گیریم.

در فهم واژه های پدیدار و لوگوس، هایدگر روش پدیدار شناسانه اش را به کار می برد تا این واژه ها خود را در خود نشان دهند. اصطلاح یونانی فاینومنون (phainomenon) که واژه ی فنومن (phanomen) به آن بر می گردد. از فلل باینستای (phainesthai) به معنای چیزی که خود را نشان می دهد. خود_نشان_دهنده و آشکار آمده است. (هایدگر، ۱۳۸۹، ۳۸). جالب اینکه این مفهوم از پدیدار به مفهوم لوگوس به مثابه ی گفتار است که در ریشه ی ابتدایی به معنای دلون یونانی بوده است که به آشکار ساختن چیزی که در گفتار از آن گفته می شود نزدیک است. ارسطو این نقش گفتار را به طور دقیق تری آپوفاینستای (apophainesthai) (از جانب خود نشان دادن) می داند. (هایدگر، ۱۳۸۹، ۴۳) بنابراین ریشه ی یونانی پدیدار و لوگوس به باینستای بر می گردد و این ریشه در هر دو، در بنیاد با آشکار ساختن و آشکار شدن در نسبت است. پدیدار چیزی است که خودش را _در_ خودش _نشان_ می دهد. البته از طریق خود، خود را نشان می دهد و لوگوس به عنوان گفتار، آشکار ساختن چیزی است که در گفتار از آن گفته می شود.

فاینستای نیز شکلی میان واکی از فاینو به معنای آوردن در روشنایی و در روشنایی قرار دادن است. پس اصطلاح پدیدار را باید به مثابه ی چیزی که خودش را در خودش نشان می دهد، یعنی چیزی که آشکار است، دانست. (هایدگر، ۳۸، ۱۳۸۹). بنابر این دیدگاه همه ی هستنده ها پدیدارهایی اند که آنها را می توان در پرتو نور قرار داد، تا خود نشان، خود را نشان دهد. در نظر هایدگر هستنده اعم از خدا، انسان، درخت، ایده ها و ... است و با هستی تفاوت دارد. (هایدگر، ۲۹۵، ۱۳۸۱) مفهوم لوگوس نیز از مفهوم های بنیادین فلسفه است که آن را به عقل، حکم، مفهوم، تعریف، دلیل و نسبت ترجمه و تفسیر کرده اند. امروزه بیشتر لوگوس را عقلی که مبتنی بر شناخت است در نظر می گیرند که بر مبنای دلیل و مفهوم احکامی صادر می کند. اما هایدگر معتقد است معنای ریشه بنیادین این مفهوم نه مفاهیمی که در بالا ذکر شد، که گفتار است. بنابراین عقل، حکم و مفهوم به گونه ای بروز سیستماتیک و متافیزیکی هستند که خود را بر گفتاری که بیان شده تحمیل می کنند و راه را بر

سایر موارد گفتار برای نشان دادن خود چیزها مسدود می کنند؛ البته این به معنای نادیده گرفتن این شیوه‌ی عقلی و مفهومی از بروز گفتار نیست، بلکه سخن هایدگر تقلیل گفتار به معنای فوق و غیاب سایر گفتارها است که بر اساس ناپوشیدگی (آشکارگی) چیزها باید به آنها هم مجال داد تا خود را اظهار کنند.

لوگوس به مثابه ی گفتار (نه لزوماً گفتار منطقی و حکمی) چیست؟ لوگوس همان طور که بیان شد دلون یونانی است به معنای آشکار ساختن چیزی که گفتار درباره ی آن است؛ یعنی چیزی که از آن گفته می‌شود. لوگوس به معنای گفتار می‌گذارد آن چیزی که در مورد آن گفته می‌شود، خودش، از جانب خودش، خود را نشان دهد. ارسطو این از گفتار را در کتاب ارغنون (منطق) بیان کرده است که در آن گفتار را به منطق فرو می‌کاهد و عملاً تنها راه بیان حقیقت چیزها را به گزاره‌ی حکم تقلیل می‌دهد که مورد نقد هایدگر است. البته ارسطو در کتاب اخلاق بیان کرده که گفتار_ نه صرفاً شکل منطقی آن_ می‌گذارد آنچه درباره ی آن گفته می‌شود از جانب خودش، خودش را نشان دهد. پیشوند آپو در آپوفاینستای یعنی مجال دیدن دادن. (هایدگر، ۱۳۸۹، ۴۳).

آپو (مجال دیدن) از اهمیت بسزایی برخوردار است که چیزها خودشان را در آن بروز می دهند. بنابراین گفتار به معنای مورد نظر، اول اینکه نقش مجال دادن دارد تا چیزها مجال یابند خود را نشان دهند و دکم اینکه، گفتار می تواند آنچه را از آن گفته می‌شود و دارای اشکال متفاوتی از خود_ نشان دهندگی است مانند اعلان، بیان، صوت، مجال دهد این صوت می تواند در نوشتن یا در گفتن باشد. همچنین این گفتار لزوماً در فرم گزاره ای حقیقت رخ نمی دهد و چیزها با توجه به شیوه‌ی بودنشان مجال متفاوت از خود نشان دادن را می طلبند. سکوت، موسیقی و لمس و... می توانند اشکال دیگر از مجال بروز چیزها باشند؛ پس پدیدار شناسی در نزد هایدگر یعنی مجال دادن به آنچه که درباره اش گفته می‌شود (پدیدار ها) تا آن چیزها به شیوه‌ی خاص خودشان، خودشان را آشکار کنند.

در اینجا هایدگر از یک سو نقدی به سوژه محور بودن حقیقت دارد و از سوی دیگر به اوبژه محور بودن آن وارد می کند. گفتار البته یک راه، از آشکارگی چیزها است و گفتار از طریق گزاره و روش منطق، تنها راه برای آشکارگی حقیقت نیست، بلکه از طریق سایر گفتارها نیز چیزها، خود را نشان می‌دهند. تقلیل لوگوس به مورد فوق، همان متافیزیکی شدن حقیقت است که به فراموشی هستی راه می برود و هایدگر آن را در قالب سنت متافیزیکی فلسفه نقد می‌کند.

از طرفی او از سایر امکانات نشان دادن چیزها، توسط خودشان سخن می گوید؛ مثلا امکان خاموشی. به نظر هایدگر تنها آن کس که خاموشی می گزیند، می تواند به دیگران گوش فرا دهد، در خاموشی گزیدن است که می توان، به هم فهمی، فهمی درباره ی شیوه ی بودن دیگری دست یافت، چیزی که در چرخه ی گفتگو دست یافتنی نیست. (فیگال، ۱۳۹۴: ۸۴) هایدگر اذعان می کند که خاموشی به معنای لال بودن نیست. (هایدگر، ۱۳۸۹، ۲۱۹) بنابراین ما با امکان های متفاوتی از خود_نشان دهندگی چیزها، روبه رو هستیم. هایدگر همچنین معتقد است، نخستین مواجهه ما با چیزها شناخت شناسانه نیست بلکه هستی شناسانه است. (نیچه، ۱۳۸۲، ۱۹) بنابراین تقلیل موقعیت بشری به گفتار شناختی و منطقی، سبب از میان رفتن نسبت ها و نافهمی چیزها میشود به این معنا که ما نخست در نسبت با چیزهای پیرامونمان به مثابه ی امری پیشا منطقی و شناختی برخورد نمیکنیم، بلکه اول تجربه ی و وجودی با چیزها داریم و در پی آن است که به انواع گفتار متوسل میشویم. اما در صورتی که، منطق و شناخت رامبنای مواجهه با چیزها قرار دهیم، عملا سایر نسبت های ما با چیزها، ذیل نظام منطقی و گزاره ای قرار می گیرد، و امکان بروز سایر امکاناتمان و گشادگی مان به آغاز های دیگر از چیزها سلب می شود و تقلیل معنایی حقیقت چیزها فراموشی هستی رخ می دهد.

۱۱_ لوگوس از نگاه دریدا:

در نظر دریدا، لوگوس از محتوای ثابت و هستی شناختی خود تهی شده و صرفا به نوشتار بدل گردیده است. دیدگاه وی در مقابل دیدگاههای افلاطون و ارسطو است. کهلوگوس را معادل با ایده ها و صور می دانستند و به اصطلاح به فراسوی سخن و گفتار می رفتند واقعیت را به تصویر می کشیدند. (عبدی اقدام، همان ۱۱۷)

دریدا در کتاب متافیزیک حضور "لوگوس محوری" را به عنوان یکی از بنیادی ترین وجوه این متافیزیک تحت پرسش قرار می دهد. از نظر او لوگوس محوری بنیاد متافیزیکی است که افلاطون از آن نام میبرد. و هستی را همچون حضور می شناسد. ضدیت با متافیزیک حضور "لوگوس محوری"

مبارزه با افلاطون باوری و جدال با تقابل های دوتایی شکل دهنده ی نهضتی می گردند که دریدا آن را رهبری می نماید. (انصاری، ۱۳۸۳، ۵۳)

29 |

مفهوم فنوسنتریسم از نظر لغوی به معنای تمرکز بر صداست از این جهت آوا یا صدا اصالت پیدا می کند، در واقع اولین وسیله ی برقراری انسانهای اولیه آوا و صدا بوده است. در واقع پیروان فنوسنتریسم معتقدند که ابتدا صدا و آوا و گفتار به وجود آمد و بعد از هزار سال زبان نوشتاری یا خط ایجاد شده است اما فنوسنتریسم خود از مقوله های فرعی لوگوسنتریسم یا واژه محوری و کلام محوری است. فنوسنتریسم تا زمانی می باشد که انسان هنوز به زبان کلامی دست نیافته است در هر کلمه یک سری معنای ابر می شود که محتوای آن را تشکیل می دهد. پس کاربرد کلمات از زمانی پیدا می شود که افراد به آنها بار معنایی میدهند و از آن جایی که این معنای هویت ساز می باشند عوض هویت بخش از صدا به کلمه منتقل می شود در اینجا است که کلمه اعتبار و اصالت پیدا می کند. ریشه ی کلام محوری غربی با متافیزیک حضور به تخطئه ی نوشتار در رساله ی فایدروس افلاطون بر می گردد. در این رساله، افلاطون دقیقاً به این دلیل که در نوشتار لوگوس یا کلام از مکان تکوین خود از پدر جدا می افتد، نوشتار را شکل بر آشوبنده و نامشروع ارتباط می داند. (مکاریک، ۱۳۸۵، ۲۳۴)

دریدا برتری کلام گفتاری به کلام نوشتاری، یعنی بنیان آوامحوری و کلام محوری را باور ندارد. او به این بنیان فکری که معنا در گفتار حضور دارد و در نوشتار پنهان است، انتقاد دارد. مورد مقابل را هم نپذیرفته است یعنی این دیدگاه را که نوشتار از گفتار برتر است و معنا در آن حاضر است. او این باور را نوشته محوری نامید و تاکید کرد که معنا در متن نوشتاری نیز غایب است. خلاصه دریدا برتری حضور بد غیاب را قبول ندارد. به گمانش گفتار نیز بر اساس تمایز و فاصله ساخته شده است. و از این نظر تفاوتی با نوشتار ندارد. (احمدی، ۱۳۷۰، ۱۳۷)

بر اساس نظر دریدا وقتی بپذیریم که معنا از طریق تفاوت امکان پذیر میشود، در می یابیم که همه ی تولیدات گفتاری و نوشتاری از رسیدن به یک معنای کاملاً حاضر و مستقل عاجزند. بعلاوه رمز بین تقابل های دوگانه موجود در الگوی دو وجهی سوسوری به وسیله ی تفاوت شکسته شده و از میان برداشته می شود. بنابراین افسانه ی تقدم گفتار بر نوشتار که در گفتمان لوگو محور فلسفه ی غرب عمیقاً ریشه دوانیده است، نمی تواند دوام داشته باشد. دریدا معتقد است که دیگر گفتار " حضور" بی واسطه و نابی نیست که مستقیماً اندیشه ی راوی را بیان کند، زیرا گفتار نیز همچون

دلالت های معنایی دیگر در شبکه ای از تفاوت ها به دام افتاده است. دریدا از واژه ی " نوشتار بنیادین " استفاده کرد. و مطرح کرد که آنچه نوشتار نامیده شده است در حقیقت وضعیت اساسی زبان در همه ی بازنمایی هایش چه گفتاری و چه نوشتاری می باشد.

۱۲_ مقصود دریدا:

از نوشتار بنیادین، نوشتار به معنای متداول و روزمره ی آن نیست بلکه قصد بر آن است که شبکه ای از تمایزها، ارتباطات و واسطه های نهفته در ذات زبان برجسته و آشکار شود. و اثبات گردد که موقعیت دون و طفیلی که به نوشتار نسبت داده شده است قابلیت تعمیم را نیز داراست.

در اکثر آثار دریدا برتری نوشتار بر گفتار به عنوان کار نهایی تشریح می شود. هر چند ابراز می کند که استیلای یکی از طرفین نوشتار/ گفتار یا غیب/ حضور منظور نهایی نبوده است. درست است که نوشتار با به فعلیت رساندن امکان های سیال خود زمینه را برای سلطه بر گفتار آماده می کند، اما با رخ دادن چنین وضعیتی، خود این امکان های نوشتار، درصدد گذر از سلطه ی نوشتار بر می آیند. بنابراین difference، به مثابه ی نوشتار، همچون *Authebung* هگل با نفس وضعیت پیشین به مرحله ی بالاتر عظیمت می کند، این وضعیت تازه البته انات پیشین حیات difference را مثلا difference به مثابه گفتار و حضور را در خود دارد. دریدا برای توصیف این وضعیت واژه ی عجیبی به نام (گفتارنوشتار) یا *speechwritng* را بکار برد. این واژه وضعیتی را توصیف می کند که نه گفتار حاکمیت دارد نه نوشتار؛ به معنای رفتن به فراسوی گفتار و نوشتار هم نیست. در واقع دریدا به دنبال یک ریشه ی مشترک برای نوشتار و گفتار می گردد. این ریشه ی مشترک در یک نظام عمیق تر ریشه دارد و به خاستگاهی ابتدایی تر به نام سر-نوشتار وابسته است. از نگاه دریدا در زبانشناسی سوسورنقش سر_نوشتار را مدلول یا سر_مدلول ایفا می کند. گفتار به لحاظ تاریخی از نظر سوسور پیش از نوشتار است و به لحاظ ماهوی نیز بدین علت که نزدیکتر به مدلول است، مقامی شایسته تر از نوشتار دارد سر_نوشتار نیز در نگاه اول، با توجه به پیشوند سر به نوشتاری اشاره می کند که دیگر نمی خواهد در ذیل گفتار باشد. چرا که هم به لحاظ تاریخی و مهمتر از آن هم به لحاظ ماهوی بر گفتار ارجحیت دارد. در واقع واژه ی سر-نوشتار به برتری نوشتار بر گفتار دلالت نمی کند بلکه، به خاستگاهی اشاره دارد که نوشتار و گفتار هر دو از آن جا

تکوین یافته اند. دریدا برای برون رفت از برتری نوشتار بر گفتار یا برعکس مفهوم "رد" را طرح می کند. که نهایت جنبش difference است وقتی پیش از طرح مفهوم خاستگاه قرار دارد و بر فراز تقابل های دو گانه ی خاستگاه و ضمیمه می ایستد.

| 31

سوسور زمان و مکان را به واسطه ی روابط جانشینی و همنشینی به دو بنیاد یک ساختار زبانی تبدیل کرد. از درون همین تلقی ساختارگرایانه از مکان و زمان و گسترش امکان های بالقوه و نهفته ی آن تلقی پس ساختارگرایانه از مکان و زمان شکل می گیرد. این امر در ساحت نوشتار، در قالب دو درون مایه ی همبسته ی آن یعنی فاصله گذاری و مفصل بندی انجام می پذیرد. با این که ساختار گرایی با ارائه ی پیوستار مکان_ زمان نسبت به تلقی جوهر گرایانه و سوژه گرایانه که زمان و مکان را دو امر منفک در نظر می گرفتند، قدم هایی را به جلو گذاشت، اما با این حال همچنان این پیوستار در ساحتی صلب و ایسنا تفسیر می شد. دریدا با تبدیل روابط جانشینی و همنشینی به دو جنبش فاصله گذاری و مفصل بندی که دو درون مایه ی بنیاد تکوینی difference به مثابه ی نوشتار هستند امکان هایی را در یک ساختار نشان می دهد که خود یک ساختار می تواند حتی حدود متفنن و کانونی اتش را به پرسش بگیرد. اما این فرایند نیز طرفدهای به انقیاد در آمده در تقابل های دو گانه را استیلا می بخشد. دریدا مفهوم "رد" را بر فراز مفاهیم دو گانه قرار می دهد. در این ساحت یعنی difference به مثابه ی رد، ما دیگر با تعینات زمانی و مکانی رو به رو نیستیم. بلکه رد به مثابه شرط امکان تحقق تعینات زمانی و مکانی خود را عرضه می کند.

رد مسیری به سوی استعلا نیست زیرا به زعم دریدا حتی خدا نیز معلول از "رد" است. زیرا رد به لحاظ هستی شناختی و زبان شناختی ابتدائی تر از هر امر دیگری است. رد چیزی است که از گذشته بر جای مانده و در زمان حال دنبال می شود. و همزمان به آینده ارجاع می دهد. (خبازی

کناری، ۱۳۹۰، ۴۱_۸۲)

نتیجه:

همانطور که گذشت لوگوس در طول تاریخ فلسفه معنای متفاوتی پذیرفته است. این روند با هراکلیتوس که لوگوس را عقل جهانی یا قانون جهانی حاکم بر هستی می دانست آغاز شد، وی تنها تمثیل دیداری لوگوس را، نوری می دانست که در آتش به ظهور می رسد. از نگاه رواقیون که تکمیل کننده ی آراء و افکار هراکلیتوس بودند، لوگوس یک ماده ی واحد و اصلی بی نهایت است که کل جهان را هدایت می کند. و طبیعت را به عنوان تبلور یک قانون عام یعنی قانون جهان شمول و فراگیر که همه چیز را در بر می گیرد به شمار می آوردند. از بین معانی بیشمار که برای کلمه لوگوس در نظر گرفته بودند؛ سوفسطائیان لوگوس را توانایی ایراد سخنرانی عمومی به کار می بردند. سیر تحولی این کلمه چنان نیست که بتوان گفت یک سیر خطی و صعودی یا نزولی را دنبال می کند اما به جد می توان گفت که این سیر به سمت یک چیز در جریان و شدن است و آن نزدیک تر شدن معنای این کلمه (لوگوس) به (کلمه) است. چنانچه در ادامه افلاطون لوگوس را همان نوس یا عقل معرفی می کند که صورت‌های موجود در مثل را شکل می دهد در واقع مثل همان لوگوس است. ارسطو نیز ریشه منطقی را از لوگوس گرفته است و آن را به معنای تعریف یا مفهوم و چیستی اشیاء به ویژه جواهر بکار می برد. اما از نگاه فیلون یهودی لوگوس یک مرتبه صعود کرده و به عنوان عقل یا عالی ترین موجودات و واسطه ی بین خدا و جهان مادی است. و نخستین مولود خداست. در واقع اندیشه، مطابق با لوگوس ذاتی در خداوند است. و نطق و گفتار هم با لوگوس متجلی شده است. از نگاه مسیحیت خداوند همان لوگوس است که بعد ها در بدن عیسی ناصری متجسد شد. یوستینوس پا را از این فراتر می گذارد و می گوید که فکر و سخن همان لوگوس است که در انسان درونی و مخفی و غیر قابل شناخت است ولی همین لوگوس به شکل کلمه بر زبان آورده و تلفظ می شود. در واقع لوگوس بیشتر از آنکه به خود عقل اشاره داشته باشد و نزدیک شود به منبع عقل و اندیشه یعنی "کلمه" نزدیک می شود. فارق از نگاه ابن عربی که لوگوس را همان انسان کامل می داند که تمام حقایق و اشیاء را به طور مطلق در خود جای داده است. فلاسفه معاصر از جمله هایدگر و دریدا هر یک با اصالت دادن به گفتار و نوشتار به مسئله ی لوگوس پرداخته اند. هر چند هم هایدگر و هم دریدا هر یک به ساحتی از کلمه به عنوان لوگوس پرداخته اند اما هیچ یک به طور کامل به "وجود کلمه" به عنوان لوگوس نپرداخته اند. و این نشان می دهند که لوگوس تنها گفتار یا تنها نوشتار نیست بلکه چیزی فراتر از این دو است که نوشتار و گفتار از آن نشأت گرفته است. که در مقاله بعدی به آن پرداخته خواهد شد.

منابع:

33 |

- کاپلستون، فردریک چارلز، ۱۳۹۱، تاریخ فلسفه جلد ۱، ترجمه سید جلال الدین مجتبوی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی.
- شریف زاده، محمد رضا و صفاری حامد آباد، سمیه، ۱۳۹۵، بررسی رابطه ی تطبیقی واژه ی لوگوس از منظر هراکلیتوس و نشان چلیپا در اندیشه ی ایرانیان، شماره ی ۴۲.
- خراسانی، شریف الدین، ۱۳۵۷، نخستین فیلسوفان یونان، تهران، انتشارات کتابهای جیبی.
- ویل رایت، فیلیپ، ۱۳۹۰، هراکلیتوس ترجمه ی فریدالدین رادمهر، تهران، چشمه.
- مکاریک، ایرنا ریما، ۱۳۸۵، دانش نامه ی نظریه های ادبی معاصر، ترجمه ی مهران مهاجر و محمد نبوی، تهران، آگاه.
- احمدی، بابک، ۱۳۷۰، ساختار و تاویل متن، (شالوده شکنی و هرمونوتیک) تهران، نشر مرکز.
- صادقی، افلاطون، و براز، فرنگیس، ۱۳۹۰، نسبت اخلاق رواقی با دیدگاه طبیعت گرایانه، فصل نامه تخصصی اخلاق.
- افلاطون، ۱۳۸۰، تیمائوس، ترجمه حسن لطفی، تهران، خوارزمی.
- خبازی کناری، مهدی، ۱۳۹۰، رد بر فراز تقابل های دوگانه در اندیشه ی ژاک دریدا، دو فصلنامه ی فلسفی شناخت، پژوهشنامه ی علوم انسانی، شماره ی ۶۲۱.
- استراترن، پل، ۱۳۸۳، آشنایی با آکویناس، ترجمه ی شهرام حمزه ای، چاپ دوم، تهران، نشر مرکز.
- ارسطو، ۱۳۷۹، متافیزیک (مابعد الطبیعه) ترجمه دکتر شرف الدین خراسانی، چاپ دوم، تهران، انتشارات حکمت
- گمرتس، تئودور، ۱۳۷۵، متفکران یونانی، ترجمه ی محمد حسن لطفی، چاپ اول، تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی جلد سوم.

_ بعدی اقدم، نعمت الله، ۱۳۸۳ سری تطور معنایی لوگوس (پایان نامه ی کارشناسی ارشد زیر نظر حمید رضا آیت اللهی در دانشگاه علامه طباطبایی).

_ کاپلستون، فردریک، ۱۳۶۸، تاریخ فلسفه، ترجمه سید جلال الدین مجتوبی، چاپ دوم تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی و انتشارات سروش، جلد اول.

_ ایلخانی، محمد، ۱۳۸۲، تاریخ فلسفه در قرون وسطی و رنسانس، چاپ اول، تهران، انتشارات سمت.

_ بر یه، امیل، ۱۳۷۴، تاریخ فلسفه جلد دوم، ترجمه ی علی مراد داوودی، چاپ دوم، تهران مرکز نشر دانشگاهی.

_ راسل، برتراند، ۱۳۷۳، تاریخ فلسفه ی غرب، ترجمه ی نجف دریا بندری، چاپ ششم، تهران کتاب پرواز، جلد اول.

_ کلباسی، حسن، ۱۳۷۶، ارزیان متکلم بزرگ سوم مسیحی، فصلنامه ی دانشکده ی ادبیات و زبانهای خارجی دانشگاه علامه طباطبایی، شماره ی ۲.

_ ابن غربی، محی الدین، ۱۳۸۱، فتوحات مکیه، ترجمه محمد خاجوی، تهران، مولی.

_ هایدگر، مارتین، ۱۳۸۹، وجود و زمان، ترجمه ی سیاوش جهادی، انتشارات ققنوس.

_ انصاری، حمید رضا، تاثیر آراء و اندیشه های دریدا بر معماری، نشریه ی هنرهای زیبا شماره ی

سبک جمعی

میثم میرزاپور

برای پرداختن به سبک جمعی ابتدا باید مشخص نماییم که سبک چیست؟ از سبک تعاریف متفاوتی ارائه شده است که از این میان تنها به یک تعریف کوتاه از آرش آذرپیک که در کتاب چشمهای یلد و کلمه کلید جهان هولوگرافیک آمده است بسنده خواهیم کرد: «به انواع شیوه‌های برخورد با کلمه در نگارش سبک گفته می‌شود. یعنی انواع روشهای نگارش». به بیانی سبک نحوه‌ی نوشتن یا نوع زبان یک شاعر یا نویسنده برای بیان دل‌نوشته‌ها یا دریافت‌هایش از هستی می‌باشد.

ما در ادبیات چند نوع سبک داریم که در یک تقسیم‌بندی از گذشته سبک را به: سبک شخصی و سبک دوره تقسیم کرده‌اند. اما با شکل‌گیری مکتب اصالت کلمه دو سبک جدید نیز در کنار سبک‌های مزبور مطرح شده است. سبک جمعی (که به وسیله آرش آذرپیک مطرح شده است) و سبک همگانی (که توسط میثم رجبی مطرح شده است). پس ما در ادبیات اکنون دارای سبک‌های زیر هستیم:

_سبک شخصی

_سبک جمعی

_سبک دوره

_سبک همگانی

در سبک جمعی که موضوع بحث ما است ممکن است روند یک کارگاه یا گروه چند نفره به گونه ای باشد که چند عامل مشترک را به عنوان خط مشی و الگو انتخاب کرده باشند و از این پارامترها پیروی کنند. برای نمونه در مکتب اصالت کلمه سبک جمعی با پیروی از آرش آذرپیک شکل گرفته است و نوع قلم و رگه های تکنیکی ایشان در کار شاگردان او را میتوان مشاهده کرد. چنانکه با نگاهی گذرا به آثار اعضای مکتب اصالت کلمه مشخص خواهد شد که مولفه های نوشتی ایشان در آثار شاگردانش دیده می شود. اما باید توجه داشت که در سبک جمعی نویسنده یا شاعر در این سبک میتواند با انتخاب نوع نگارش خود به قلم و سبک شخصی برای خود دست یابد. اما تا زمانی که حول محور مشترکات گروه و استاد خود است میتوان او را جز سبک گروه و یا جریانی دانست که در آن قلم میزند. همچنین در مثالی دیگر قلم هایی که در جریان ادبی فراروایت رشد یافته اند و پیرو این جریان هستند. آثار آنها متأثر از میثم رجبی بانی این ژانر در ادبیات است که در کارگاه ادبی این ژانر رشد یافته اند.

یا تمام کسانی که در کارگاه سید علی صالحی حضور یافته اند، آثار بیشترشان مانند آثار جناب سیدعلی صالحی است و یک ساختار و فرم دارند. بطوری که اگر آثار آنها بدون عنوان کردن نام شاعر مطرح شود کسی نخواهد فهمید که آثار متعلق به جناب سید علی صالحی است تا شاعر دیگر. این همان مشخصه بارزی است که سبک جمعی را از دیگر سبک ها متمایز می کند.

جنس سوم

اقدس نگاهداری

نظریه ی جنس سوم و جنبش پسا فمینیستی آن که در سایه ی نگاه هستی شناسانه ی مکتب اصالت کلمه مطرح گردیده است، در مقابل تمامی نگاههای "افراطی_ انحطاطی_ انحصاری" تعصب آمیز مردسالارانه در طول تاریخ و دستاوردهای بشری آن و نیز مرجع های چهارگانه ی فمینیستی با نقدی فلسفی و هستی شناختی دیدگاهی اصیل و آوانگارد ارائه می دهد.

جنس سوم در مکتب اصالت کلمه معتقد است در همه ی علوم برای دستیابی به حقیقت زیربنایی و ریشه گاه اصلی و اولیه آنها می بایست به مقابله ی جنسیت های غالب شده و دوگانه ی درونی متضاد، مطلق و نسبی شعر و داستان، زن و مرد پایان داد. و اصل را دستیابی و اصالت دادن به وجود بی پایان انسانیت متعالی با فراروی از خصوصیات زنانگی و مردانگی واسطه شده میدانند. که جامعه، فرهنگ، سنت، خانواده و خود برای مرد و زن تعریف کرده اند. و در نهایت تحقق یافتن جنس سوم در نتیجه ی فراروی از چهارچوبه های باز فرازن و فرامرد دست یافتنیست.

جنس سوم می گوید تمام تفاوتها و تمایزات جنسیت های زنانه و مردانه ساخته و پرداخته ی شعور کلمه محور انسانند و دستاورد بازپهای زبانی او در بستر رخدادهای تاریخی و جامعه شناختی. همچنین این قراردادهای ثانویه که از بطن قرارداد اولیه ای بنام کلمه به وجود آمده اند را هیچ یک وحی منزل و انکارناپذیر نمی داند.

مکتب اصالت کلمه هیچ تعریف معینی برای شعر و داستان را نمی پذیرد، چرا که معتقد است تمامی باور داشت های ما ساخته و پرداخته ی کد واژگان ذهنی ماست و اصالت آن نیز در جهان ذهنی ماست، همانگونه که زن و مرد بر ساخته های زبانی هستند.

شعر و داستان را مصداقهای همچون زن و مرد می‌داند. و زن و مرد را مکمل هم دانسته نه فقط نقطه ی مقابل و روبروی هم دیدگاهی جنس سومی خواهان فراروی از خصوصیات زنانگی و مردانگی و گام برداشتن به سوی دستیابی به انسانیت متعالی است بدون انکار یا نادیده گرفتن خصوصیات و ویژگی های طبیعی مختص هر دو جنس.

مکتب اصالت کلمه جنس سوم شعر و داستان را کلمه، کلمه محوری و متن کلمه گرا که نتیجه ی هم افزایی فراشعر و فراداستان و سایر پتانسیل های کلمه است؛ دانسته ، همچنین انسانیت متعالی را نتیجه ی هم افزایی فرامرد و فرازن.

چنانکه پیشتر بیان گردید مکتب اصالت کلمه شعر و داستان را دارای تعریف معینی نمی‌داند و اصالت آن را بر اساس کد واژگان ذهنی قرار داده، به همین سبب معتقد است هیچ یک از تئوری های ستیزه جویانه در جهان این دو جنس (شعر و داستان) از اصالت طبیعی برخوردار نیستند و تنها چیزی که باور دارد این است که اینها تنها دو جنس ادبی شعر و داستان هستند که از یک ریشه ی واحد و یکتا بنام کلمه نشات گرفته اند و شریک در سرنوشت حیاتی یکدیگر از آغاز بوده اند.

همین دیدگاه را نیز نسبت به جنس زن و مرد دارد یعنی اصالت طبیعی نداشتن هیچ یک از تئوری های ستیزه جویانه در جهان دو جنس زن و مرد و اینکه آنها را تنها دو جنس انسانی مکمل و لازم و ملزوم می‌پندارد، با تمامی ماهیت های زنانه و مردانه شان که نشانگر پتانسیل های این حرکت متعالی است و نشات گرفته از یک ریشه ی واحد و یکتا یعنی انسانیت متعالی، یعنی چیزی ورای نظریه ی فمینیست ها که مدافع یکطرفانه ی جنس زن در مخالفت با جنس مرد و قد علم کردن در مقابل دیدگاه مردسالارانه اند.

دو جنس شعر و داستان، زن و مرد هر کدام در تمایز با جنس مقابل خود هستند و در عین برخورداری از تمایز به یکدیگر وابسته اند. پس جنس سوم در مکتب اصالت کلمه و ادبیات فراروی از جنسیت های ادبی شعر و داستان و دستیابی به طریقت های فراشعر و فراداستان و سپس هم افزایی آنها با یکدیگر است، برای رسیدن به جنس اولیه و بنیادین خود یعنی کلمه.

جنس سوم زن و مرد را نیز به همین منوال یعنی فراروی از جنسیت های متمایز زن و مرد و سپس نائل شدن به فرازن و فرامرد و در نتیجه ی آن دستیابی به جنس بنیادین و نخست آن یعنی انسانیت متعالی می داند.

| 39

در واقع جنس سوم نگاهی هستی شناسانه دارد در به مسیر صواب و درست سوق دادن این جریان های ادبی و نیز جریان ها یا حزب های فمنیستی و مردسالارانه.

با توجه به اینکه انواع حرکتها و موج های شعری و داستانی با تمرکز بر ماهیت های بخصوصی از کلمه و کاملاً تک بعدگرایانه از دیگر ابعاد و پتانسیل های آن بی نصیب مانده اند، در واقع می توان گفت شعر و داستان در ادبیات پیشا اصالت کلمه از مسیر بودن دور بوده اند که در عصر مکتب اصالت کلمه در مسیر شدن های بی پایان قرار گرفته اند. البته با نگاهی فراجنسیتی و فراماهیتی وجودگرایانه ی کلمه که مقصود و هدفش بوده نه ماهیت یا ماهیت هایی از کلمه.

در ادبیات پیش از مکتب اصالت کلمه و عنایت به جنس سوم آن کلمه وسیله و ابزاری مانند قافیه، فرم، موسیقی و غیره بود در کنار دیگر عناصر اما در مکتب اصالت کلمه "کلمه" یک وجود قائم به مای بالاتر از خود است و کلی است فراتر از هم افزایی ساحت های جوهری و ماهیتی، نظیر فرم و قافیه، موسیقی، ساختار و دیگر عناصر ادبی که شعر و داستان از ماهیت های کلمه و حاصل هم افزایی جوهره های آن می باشد. می توان با نقدی سازنده و فراروی هوشمندانه از تمام چهارچوبه های به ظاهر بسته ی آنها با توجه به ریشگاه یعنی اصل وحدت آفرین جوهری_ ماهیتی جنس سوم در مسیر دستیابی تکامل گرایانه حرکت کرد.

از دیدگاه جنس سوم مکتب اصالت کلمه هم افزایی باید در تمامی علوم انسانی یعنی فلسفه، تاریخ، عرفان، جامعه شناسی، روانشناسی، ادبیات و هنر صورت پذیرد. و این مهم تنها با نقد جنس سوم گرایانه ی آنها امکان پذیر است.

دکترین جنس سوم معتقد است اساس دیدگاههای مردسالارانه در بستر زبانهای مختلف در دستور زبان و جنسیت گرا شدن کلمات است، که می توان بتدریج با نگاهی جنس سومی دست به اصلاح آنها زد و همچنین دیدگاههای مرجع های چهارگانه ی فمنیستی را نیز نقد و اصلاح نمود.

جنس سوم در لوای مکتب اصالت کلمه مخالف دستاوردهای طبیعی و انسانی جنبش های فمنیستی نیست.

مانند حق رای، آزادی و حضور فعالانه در کلیه ی عرصه های اجتماعی، سیاسی، علمی، فرهنگی و حتی آنها را تایید می کند اما مخالف بسیاری از افراط و تفریط هاست، به ویژه در موجهای سوم و چهارم که خواهان استقلال کامل زن از مرد حتی به لحاظ جنسی هستند. آنها را انسانی اصیل و طبیعی نمی داند چرا که بنا بر اصل ارتباط بی واسطه در مکتب اصالت کلمه فمینیست ها که در آغاز ابزاری حق گرا و ارزشمند بوده اند، در مقابل نگاه غالب مردسالارانه ی جامعه و تاریخ به مرور خود همانند واسطه هایی دیوار مانند در دست جامعه ی سرمایه داری قرار گرفته اند. باید متذکر شد که زن و مرد در ابتدای خلقت به صورت ناآگاه و معرفت نیافته در جنس سوم بوده ان یعنی انسان بودن از وحدت کامل برخوردار بوده اند. و همانگونه که بتدریج این وحدت اصیل رنگ باخته و جای خود را به تفاوت های فاصله خیز مردسالارانه و فمینیستی داده است دست یافتن به جنس سوم همه جانبه نیز در زمان کوتاهی امکان پذیر نخواهد بود.

بخش دوم: فراشعر

فراداستان

فرا متن

آوین کلهر

نوژین اولین دختر گیس بریده شهر (فرا داستان)

_نگاهم به کوچه باریک دوختم

به توپی که دیگر نخواهم دید. وای از طبقه ی دوم از پشت این پنجره ی بسته، چقدر کوچه تنگ
تر می شود.

اینها مونولوگهای دختر بچه ای ده ساله است

که پدرش نمی گذارد دیگر کودکیهایش را در کوچه بزرگ کند.]



_نوژین روسری ات

_اما بابا ...

_حرف نه با شه

سکوتش را در اتاق در خودش می شکند

و می چرخد در خود

با بینی ریزه میزه و انگشتهای پای تپل سفید

و چشمهایی سیاه تر از شب

و باز می کند گره به گره، گره های بافته شده ی موهای فرش را

و قیچی به دست، خودش را حرف می شود مقابل آینه:

— چرا باید تو را پنهان کنم؟

اصلا دلم برای بازی با سیروان تنگ شده است

فقط نمی توانم درک کنم

چرا بزرگ ترها می گویند آنقدر گیسوی من و عروسکم بلند شده که نمی توانیم به دنبال توپ
بدویم

برای من که هیچ سخت نیست عروسکم هم حتما...



موهای بلند عروسکش را آنقدر کوتاه

که فرش طلاپوش می شود از طلای موهای او

و بعد موهای خودش را

در پسرانه ترین سطر دنیا خط می زند

موهای عروسکش آنقدر طلایی که

در ازدحام سیاهی های موهای نوژین

چشم هایش را می زند ، آنگونه که می بندد آن ها را

و خودش را می بیند که دست در دست سیروان دور می زنند خودشان را در کوچه

به دنبال توپ صورتی پلاستیکی



صدای شکستن شیشه ی همسایه و پرزدن دو کبوتر از لب پنجره

اورا به اتاق باز می گرداند

پشت پنجره می ایستد:

شیشه ی همسایه شکسته تر از تکه های دل او

مرد همسایه با شکمی برآمده تراز کاسه ی ژله

و موهایی کچل

پیروزمندانه ایستاده با چاقویی سیاه در دست

و توپ صورتی پلاستیکی

تکه

تکه



تاکسی که ایستاد پیرزنی خیابان را با نگاهش قدم می زند با صورتی چروکیده که هر چین آن راوی
غم های اوست و کیف چرمی که انگار خودش را در آن جا شده است

_بیا روژین، دخترم

[روژین دختری یازده ساله، با موهایی بلند خرمایی و بینی بزرگ گوشتی که حتی عینک هم نمی
توانست زشتی اش را زیبا شود]

_مامان نوژین اینجا هم خانه ی شماست؟

_بله خانه ی کودکی هایم و ملحفه های سفید را از روی مبل ها و قاب عکس ها کشید

چشم هایش روی تصویر دختری با موهای بریده ایستاد

_این که شماید!

از داخل کیفش آلبومی قدیمی را بیرون آورد

و در صفحات آن خودش را ورق زد

_والای مامان نوژین این که همان عکس...

و چشمش افتاد به روزنامه ی بریده شده ی روبه رویش و تیتزش را بریده

بریده

و هجی کنان خواند: نوژین اولین دختر

گی

گی

گیس بر

برید

بریده ی شهر

■ ■ ■

تق تق تق

_کیه؟

_عمو روزان، منم سیروان، نوژین نمیاد بازی؟

سیخ سیبل هایش از عصبانیت سیخ تر شد و گفت: نه پسرک پر رو، برو با پسرها بازی کن.

■ ■ ■

پیرزن آلبوم را ورق زد و نگاهش روی نوشته ای کهنه که بوی بچگی می داد ماند که نوشته بود:

نامه ای به خدا

منم نوژین تنها دختر بچه ای که فهمید همه ی بچه ها مثل هم اند

فقط عروسکها با توپها فرق دارند

من و سیروان می خواهیم عروسکها را با توپها آشتی دهیم

چنان که دیگر هیچ توپی مزاحم هیچ عروسکی نشود

و هیچ عروسکی از هیچ توپی بدش نیاید

منم نوژین، دختر بچه ای که روزها پنجره را باز می شوم تا بازی بچه های کوچه را نگاه کنم

و به محض برگشت بابا آن را می بندم در خود

و می پریم روی تخت یا می نشینم پشت میز تحریرم و می شنوم حرف های مامان و بابا را:

_نوژین ها مال؟

_ئا هابان دیره درس نوسه



[مخاطب عزیز این ها دیالوگ هایی به زبان کردی است از کلهر گرفته تا ...

با ترجمه ی این چند سطر با ما همراه باشید] با تشکر راوی مترجم:

برگردان فارسی: [_نوژین خانه است؟

_بله. بالاست. دارد درسهایش را می نویسد.]



اما دلم در کوچه است میان توپ بازی بچه ها و سیروان ...

ایکاش مامان و بابا نگاهشان را نه، خودشان را عوض می شدند.

اصلا نمی فهمم این همه مرز برای چیست؟

باید یک روز با بچه های محل قرار بزاریم که همه ی مرزها را خراب کنیم طوری که همه ی کوچه

ها تبدیل به یک خانه شوند

که کلیدش فقط دست بچه ها باشد

قول می دهیم همه ی بزرگ تر ها، بزرگیشان آنجا حفظ شود

به شرط این که کودکی هایمان، عروسک هایمان و توپ هایمان را نگیرند

دیروز سیروان یواشکی در گوشم گفت: عمو چنگیز بقال محله ی پایین گفته

توپت را بیاور تا بجایش یک تفنگ بادی به تو بدهم

من نمی خواهم سیروان تفنگ بادی به دست بگیرد

عروسکم از تفنگ بادی می ترسد

من می دانم بادی که درون تفنگ است

شبیه بادی است که در باغ پدر بزرگ

گیسوی من و عروسکم را در هوا تکان می داد

و بادی که درون تفنگ بادی است همه ی ما را

بر باد می دهد



سال هاست روی صندلی مادر بزرگ که بعد از پر کشیدنش، گوشه ی حیاط افتاده دو کبوتر آشیانه ساخته اند و روژین هر روز به یاد مادر بزرگ برای آنها دانه می پاشد.

هدیه قلی یار

سطح آب (فراداستان)

مرواریدها دانه دانه

در دل شب

رسوخ می کنند

آنچنان که

سوره های کوچک دلتنگی

در آسمانِ چشمانم

و باد

هزاران حرف ناگفته را

به سمت مشرقِ سینه ات

رهنمون می شود،

کاش سنگِ صبورم می شدی

در چپاولِ غریبانه دقایقی

به طعمِ عطش

من: صیدِ وحشیانه ی تقدیر

تو: سراشیبی تند

آن جا که ستارگان به زبانِ مهر

با من سخن می گویند

و قرعه

به نامم می افتد

ماهِ لبانت را

چقدر کم آوردم...

و آینه ها

پشت به خورشید

چهارده بار زنگ را نواختند

این شماته دار لعنتی

مهرِ باطل بر این سند

من و جام شوکران

از موارد حال فاکتور آوردی؟!

رگِ خوابم را منجی شد

پیاده می روم

کلاف ها را و سر درگم

آواز فاخته ها را می نویسم

— "رود جاری لحظه هایم

را قاب گرفته بودی کاش

من ملکه ای

در مساحتِ بیکران حسرت"



اندکی مکث لطفا؛

— "یک رویای خام بودم"

— "من به رویا قانعم"

صدها افسوس

دامن گیرِ این قصه



این ابریشمِ دستانِ توست

خوابیده در آغوشِ مهتاب

و فصلِ ها ، فصلِ داغِ جنون

دو چهره ماتِ هم

دو دریچه پاییز

گرد منشوری دوآر

| 51



_"چرا عین مرغ سرکنده ای"

مرضیه ؟ "

_"ولم کن تو رو به مقدّسات"

_"تو نباید خام این پسره بشی"

_"زندگیم به خودم مربوطه"

.....



مکالماتی بی پایان

در حواشی میزهای شیشه ای،

یک حجم کبود از پروانه ها

و شیوع موجهای ویرانگر

_"در تب و تاب این روایت"

چقدر جا خورده ایم "

_"پازل ها ما را به کجا برده اند"



باز هم زنگ می خورد

این بار عقبرک ها سبز روییده اند

در وِرای سرزمین های شمالی ست

همخون اش

— "خبری دارم برات

از عکست خوشش اومده"

او رو گردان

و کلید روشن فردا را

در ناگهان روزها گم کرده

دو مهر تاریک

دو قلب زخمی

دو روح عریان

دو به دو مساوی!



— "تو تاکستانِ محال ها

من مردی از جنس سایه ها"

— "من آتشِ زیر خاکستر

تو کودتای نوزده آبان !"



دود

دود

مرد



اشک

اشک

زن

چترها همه وارونه



_"ولنتاین نزدیک است

و اساطیر نزدیک تر"

اجسام در عدسی های محدب شناور

_"چگونه تمام تعلقات را پس زدی؟"

_"نگاهم هزاران گدازه

از جنس شراره ی نگاهت"

ما در تراکم زمین

به سوی ماه شتافتیم

غافل از جذر و مدی ناغافل

آن قرآن که پدربزرگ آسامی را

جاودان کرده بود در آن

و حِفاظ نشد ما را



_"نامی که تقدیر پسندیده

چه بوده؟! "

من: خزان

تو: آتش



جاودانه ها از ما پَر کشیده

و جوانه ها در ما پوسیده

انگشت

خاطره

سرزمین

و برفی که ما را پارو شد



نگاهمان در فراروی

از مرزهای احساس

یخ بست

آن چنان که بر

دریچه های راکد زمستان

بنفشه ها ساز بیقراری

کوک کردند

و

خاطره ی انگشتانمان

در حریم سکوتی ممتد

جاودانه شد،

چون قطراتِ شبِ نم که

در دیباچه سرخ گون شفق

زبانه کشید

لبخندت شعله هایی ست نامیرا

در قلبِ تصویرهای

به جا مانده از

آبیِ حوضچه های خیال

همانجا که ردی از شقایق ها

در چشمان منتظرم پیداست

و

دست در دست چکامه ها

همسفر جاده های پوشالی

می شوم

با تصویر چمدانی شناور روی پل

معنای شکفتن آغاز شد

و تو را در زوایای پنهان کوچه

جسته گریخته

از یاد بردم،

آنگاه که شادی کودکی

چرت پنجره را از هم شکافت

و شمعدانی رو به طلوع

راز رازقی را از بر شد

شانه به شانه ی کوهستان

در من به پژواک

نشسته بودی،

و من آنسوی مرزهای تحجر

در پی نقطه ی پایانی بودم

که هیچگاه یافت نشد....

مهسا صفری

| 57

سبز، زرد، قرمز / زنبورها حمله به کندوی عسل! (فراداستان)

چندمین روز از پاییز؟! یادم نمی آید!!

باران به رگبار می بارید، حتی زنبورها هم به کندوها حمله نمی کردند؛ دلال های سر چهارراه را می گویم!

دقیقه شمار چراغ راهنمایی و رانندگی ۱۲۰ را نشان می داد!

اوه خدای من ۱۲۰ ثانیه؟!!

به اطراف نگاه میکردم و آهنگی که از ضبط ماشین پخش میشد را زمزمه بودم: آهای خبر دار! مستی یا هوشیار؟! خوابی یا بیدار?!!

تقی به شیشه خورد. یک جفت نگاه خاکستری نگاهش را پخش وجودم کرد!!

دختری زیبا با پوستی سبزه که حدودا ۱۸ سالش میشد؛ کودکی خردسال را که انگار دختر بود به پشتش بسته بود!

باران داشت حلشان می کرد، اما برایش مهم نبود!!

خانم فال می خرید؟!!

مات نگاهش شده بودم؛ فال?!!

بوووووووووق

_مگر نمی بینی که چراغ سبز...

[او رفته بود]

■

دوباره آن دختر با نگاه خاکستری اش، خوابم را فریاد می زد که مرا بنویس!

می دویدم این آشفتگی را!

اما او خوابم را حصار شده بود!

■

بیدار شو مادر! شام آماده است!

من خیره به سفره! مادر خیره به من!

پس چرا نمی خوری؟!

ناخودآگاه فریاد؛ می نویسمت!

■

این بار زمستان، و آن چهارراه!

دستش را محکم گرفتم و به داخل بلوار کشیدمش!

چشمانش نرسیده بود اما، رفتارش وحشیانه مرا پس می زد

چکارم داری؟! دستم را ول کن!

باید خودت را تعریف شوی!

چشمانش آرام شد! مثل اینکه می دانست که هر شب در خواب هایم سرک می کشد!

سپیده سیاهی بختش را تعریف می شود

■

لای دفتر مشقم خواب مرا برده بود، کلمات موهایم را نوازش، که...

_خدایا؟! چرا با زندگی ما اینکارو کردی؟!

کلمات از روی موهایم پخش هوا شدند

دفتر مشق را زیر پا گذاشتن و به سمت مادر دویدم!

خدای من! یعنی چه شده بود؟! خانه سکوت کرده بود!

تلفن داشت می گفت، عباس آقا از روی داربست افتاده!!

چه می شنیدم؟! پدرم؟! یکباره شب شد!

پرچم های سیاه روی دیوار خبر می دادند که پدر تمام شده!

مادرم به روستا برگشت! می خواست دوباره شوهر کند و من بار اضافه بودم!!

مادر؛ کسی که همه مهرش را تعریف... چه بی مهر مرا بدست عمو یدالله سپرد!

مرد چهارشانه ای که مهربانی از صورتش می بارید، عمو یدالله دوست صمیمی پدرم بود. حس

میکردم او می تواند جای پدرم را بگیرد و برایم دفتری می شود تا مشق های ناتمام را...

مرا بدست کلثوم جادوگره سپرد که گدایی را خوب یادم بگیرم!!!!

هر روز از خروس خوان تا بوق سگ خیابان ها را گدایی میشدم و انسانیت بیشتری مرا ترک میشد!

کلثوم را دوست داشتم، به نگاه وحشی اش سرمه می کشید، چارقند اضافی ای به پیشانی اش می

بستو پوست سیاهش جادوگرش کرده بود! همیشه حواسش به من بود.

عید می آمد؛ کلثوم برایم یک لباس قرمز چین دار خرید، هر بار که نگاهش می کردم قندهای دلم

دانه دانه برای گل های ریز سفیدش آب می شد.

پوشیدمش؛ برای دق دادن سالی که تمام بدی های سیصدو شصت و پنج روزش را تمام کرده و

وعده روزهای بدتر را تحویل می داد.

می خواستم با این کارم بگویم دماغ سوخته خریداریم.

اما دماغم که هیچ دلم هم سوخت!!

قرمزی لباسم چشم یدالله خان را گرفت، نگاه هرزه اش برتنم زخم می زد.

نگاه کلثوم وحشی تر می شد!

به به سال تحویل شده، همه دهانتان را شیرین کنید!

سینی شیرینی که به من رسید، زیر لب گفت: بزخم به تخته چه بزرگ شدی سپیده!!

نگاه وحشی کلثوم پشت درها ماند! لباس قرمزم را مشکی شد.

پنجره های اتاق از غصه دق کردند، دیگر روشنی را به خود راه ندادند!

شدم عروسک دست یدالله خان!

منی که می خواست دنیایی بزرگتر را تجربه کند، اما چهار راهها تمام دنیایش به انتظار مرگ نشسته اند!

شده ام عین مترسکی که سر مزار خودش دارش می کشند!

■

وق وق بچه ما را از نابختیه سپیده بیرون کشید. انگار سرنوشت مادرش را مثل یک کلاغ قارقار می شد!

■

راوی و سپیده را در خواب هایم پیدا کردم، راوی از غم سپیده تمام چراغ قرمزها را سیاه ایستاد!

قول دادم که آنها را بنویسم تا که سپیده را نجات دهیم.

اما من، نویسنده این داستان همچون راوی درگیر این کابوس شدم!

در خواب هایم اقاقی های باغچه داد می زند جلو تر نرو!!

اما...

من از این قفس که یدالله خان برای ما سه نفر ساخته به سمت کلماتم نگاه می‌کنم؛ به امید روزی
که کسی دفتر بازمانده‌ی مرا بخواند
و این داستان را نقطه‌ی پایان شود!

فرح اسدی

خون بس (فراشعر)

آرامتر از هول این محور

مچرخد و میرقصد در دایره پرگار

یک نقطه سراشیبی

یک نقطه اوج کردار

میچکد از چشم ماه گلبنه یک احساس

دست بر کوزه آب

لبخند در کانی

شرم حضور در نگاه

پشت این شیشه قاصدک در راه

هفت سنگ هم برپا

- نکند بشکند شیشه!!!

طوفانی از شادی/فوج فوج آبادی

میرسند از راه

- کجایی ماه ناز؟

رخ بنما

منم مجنون و تنها



پریزاد دارقالی

تکسوار یال در باد

رقص دستها

رویای سرخ



خان /چوپی

رعیت /کِلِ کِلِ کِلِ

و ناگهان

سوار سیاه سرب سرخ

هوا

سنگ بر

ش

ی

ش

ه

نشست ...

خان/ چمری

رعیت/ شین

حجله سرخ

سیاه گلگیری

شمع

دار قالی بیرنگ



و باز خورشید دمید

پیر سپید افق رسید

تندتر از حول این محور

در یک خط ممتد بر رسم این نقال

نقطه نقطه سرایشی

میچکد از چشم خورشید

خارها بر گل این احساس

- و باز،،،

خان چوبی/ رعیت دلخونی

لچک در باد

خورشید هم تب ناک

وای از این تکرار تکرار تکرار ...

کانی = چشمه

چمری = ساز و طبل عزا

شین = چنگ بر صورت انداختن،

(نوعی عزاداری کردی)

گلگیری = لباس عروس

الناز عباسی

هدیه قلبی یار

مهسا جهانشیری

چراغ هدایت (فراشعر مشترک)

«هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِّنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِن قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ»

اوست آن کس که در میان

بی سوادان فرستاده ای از خودشان

برانگیخت تا آیات او را بر آنان بخواند و پاکشان گرداند و کتاب و حکمت بدیشان بیاموزد و [آنان] قطعاً پیش از آن در گمراهی آشکاری بودند»

به دیار حضرتش رفتم و

و در اعجازی بی نظیر

قلندرانه قرعه به نام تو افتاد

و تو...

از آستانه ی یک ریزش ؛

تا صعود از ذهن مخوف

و پر پیچ و تابم....

تا رسیدن به نقطه ای

که تمام انفصال های مکرر را

به نور وصل می کند

از مکاشفه های اجباری

تا رسیدن به جبر و احتمالی

که مرا دور از تکیه گاه پوشالی تردید

به گذرگاه خودم می رساند

جایی که لبخند را جایگزین

لغات تلخ و غمبارم می کنی

از مراقبه تا مراقبه

در نقطه های نورانی

که جانم را روح مجدد دمیده!

از تمام فرو رفتگی ها تا اوج

تا شگفتی؛ همراهی ام کردی

«معلم»

عشق روح

مکاشفه



کودک کلمه

مکاشفه



مهر سماع

مکاشفه

تو از اصل سخن گفتی

از اصالت

تا در دربار شعر هایم

اومانیسیم را محکوم به معنویت کنم

و در زایشی متفاوت از واژه های تکراری

شگفتی بسازم و شاهکار انفاقی شوم

که در هیچ رخدادی جز این

جایگاهی نداشت

به اجابت دستهایی

می اندیشم

که احقاق حقش را

در پرتوی مکتبی

دید که مرا به نور

به خدا پیوند می زد...

به تناسب لبخندم؛

بر من نتاب

حریصم به تابش نگاهی

که بر گونه های یخ زده ام

ملموس شود

و به اشعه های بی ضرری که

رخنه می کند در

جز به جز

آشفته گی هایم

تا با گردشی موازی

خون را در رگهای منجمدم

برقصاند

و مرا ملعبه ی رفتنی

بی بازگشت نکند

هر آینه نفس های توست

که در استوانه ی لبخندی معصوم

بذر پاک کلمات را آفشانده

و چون شیارِ پر شکوه نور

بر دریچه ی قلبم

حکمرانی می کند

عاقبتِ خط کش ها

را کش داده ای تا خطِ آخر طلوع

اتفاقی گرم میان زندگی

و من!

همسفر با قطره ها

همپای کوچ جانانه ی ابر

بوستان روشن چشمانت

را آبیاری می شوم

در تکلم نور

در مجرد ماه

در نقره گون ستاره

در آیت شمس الشموس

در وادی بی برگی شمعدانی

در لکنت واژه های الکن از مدح

در هر چه که پویش آرام نفس ها

لب ها

پلک های

و نوازش ملموس دستانت در آن جاری ست

روان می شوم

و سیالیت اتفاق رویش را

در سبزه گون چهره ات می یابم

به طنازی بهمن ماه

به زاد روز اولین تنفست

مومن شدم

و تراژدی شیرین لبخند توست

که انحنای زیبایی،

که پرتره ی قاب گرفته ی

صورتت را

در بوم ملون نیمروز

بی آرایش تر نقش می زند

ترانه های باشکوه

خطوط مورب لبهای تو را

به گاه لبخند،

و می روید از دریچه های اشتیاق،

سوال

سوال

شعور محسوس در کلمه هایم را

که تویی،

پای رفتنم نمانده است

آنقدر که زبانم امتداد زبان توست..

حق گرای زاگرسین...

پیچیده در میان بازوانت،

با شعور و شوق

آریو برزن اکنون...

پیچیده میان روح موزونت

فرامردها

فرازن ها

و من چه با شعور بازت یافته ام،

ای الفبای درون من...

به گاه آخرین کلام

به تو؛

به کلامی که عطر نور می پاشد

در امتداد باورم

دوباره و دوباره

مومن شدم

ای اسطوره ی قانون کلام!

ای که هستی ام

در باور دو نامت

در شگرف ست....

آریو همتی

...وعشق (فراشعر)

" الْمَلِكُ يَوْمَئِذٍ لِلَّهِ يَحْكُمُ بَيْنَهُمْ فَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فِي جَنَّاتِ النَّعِيمِ.

آیه ۵۶_سوره حج "

آه ای عشق

لایتناهی ذات حق را

که مساوی

در انسان تقسیم شده است

مساویست با

آینه ی آفرینش...

برای همین

چشمانم به گاه هم افزایی

با چشمان تو

به جاودانگی گره می خورد...

نمی دانم

راز چشمانت چیست

که یک نگاه

فقط یک نگاه تو

هستی را

با هر آنچه در اوست

در من

می شکنند...

می دانی ای عشق

در سینه ام

چه دوزخی بی محابا

سوی یک ثانیه

از چشمان تو شعله می کشد؟

نمی دانم

نمی دانم که مرا

به گاه کمتر از ذره

چگونه دیدی

چگونه در ظرفی کوچک

بحری چنان عظیم را

ریختی؟

حالا باید عاشق باشم

حالا باید

برای تو

برای عشقی چنین باشکوه

قربانی باشم...

مرا می نوشانی

جام از پی جام

آری کسوتم را

نمی دانم چه وقت

اما از تو گرفته ام...

بی واسطه مرا دیدی

با واسطه

نگاه تو در من

به عشق استحالہ پیدا کرد...

و دیوانه تر از همیشه

بر بلندای هر متن

فریاد خواهم کشید: "مژده مژده

فرزند به مادرش باز می گردد

مکتب ها به صف

سبک ها به صف

بشر

با هر چه دستاورد به صف

کلمه

هزاره ها منتظر مانده بود

هستی به سماع

برای بازگشتی چنین آوانگارد

به اصالت های فرارو

و تو

تمام هستی را

به قرآن می خوانی

و به عترت..."

هنوز هم

قلبم با شعله های بی محابا

دوزخی است

و نگاه تو

که بوی خورشید و

پروانه و

بهشت

می دهد...

میان این شکوه هم افزا

بغضم گرفته است

که بین این همه انسان

چگونه آخر مرا

برای راز های چشمانت

انتخاب کرده ای؟

مه‌ری مه‌دویان

نمک گیر (فراشعر)

نمک می شوم

می پاشم تمام خودم را

روی لحظه های زندگی ات

از همیشه خسته تر

از همیشه عاشقتر

آه نخواهم گذشت

حتی

در قواره ی

ثانیه های بو کردن یک گل

تنهایی ات گنجشگم

و اضطراب

(که دیده گرگ را

بره آهویی

غافل از آنکه

که تیزدندان

در کمین نشسته

آهوی مادر)

آرام می گیرم

در پناه بودنم

وجودم را

(سربازی

به جا گذاشته پیکرش را بر مین ها

تا عبور شوند سپاه از میدان

با پیروزی)

انداخته ام

بر چاله ها

و گنداب ها

تا بالا روی

سربلند و مغرور

از پله ها....

جاده های هموار



_مادر! گرسنه ام

_بفرما عزیزم غذا

_لطفا کمی نمک...

الهه محقق

ماریا (فراشعر)

میبینی

گردِ پیریِ صورتم را

وسستی استخوانم

درحالی که

از سایه ی اجابت محروم نبوده ام

چاره ام را بیندیش...

وارثی از دودمانِ یعقوب

تا طلّیعه دارم باشد

و ندایی

که بشارت میدهد آسمانها را

به دختری

از نسلِ عمران

که در تکفل زکریا

برگ ها از مدار فصل ها

می ریزند...

آسمان هم پاییزی است

و عاشقانه ای

که هستی تکثیر می شود...

ستاره و باران و برگ

و رد پای عشق

که باطنیان را

به اورشلیم می خواند...

و حضورت

برگهای سفید مریم را

بر انگشتان نسیم میرقصاند

در من دخترکی

به عشق تو

تابستان پوشیده

و سبیدسبید

لبخندهای داغ تو

بر لبانش ریشه می رود...



زمستان

بورانِ سرنوشت

مرگِ نسترن‌ها

تازیانه‌ی ابرها



ح

ا ی

ع س

ج م

ا م

د ز

شکوه شکوفه‌ها

ریشه‌های سبز



مردم خندان

لبخند طبیعت



مریم

سجده

ارزاق الهی

و تکرارِ

سی و چهار باره ی نامش

بر صُحُفِ مبارکه

سوره ی ۱۹ قرآن

ای مریم!

همانا خداوند

تو را برگزید بر زنان جهان

فرمان بردار باش

و رکوع و سجود را

به نام خدایی پاک و منزّه

بسیار بخوان...

مریم

و در پی آن پاکی و عصمت

طلوعِ تجسمِ

روح القدس

مریم: أعوذ بالله

فرشته،

خود را ماموری الهی خواند

تا کودکی پاک سرشت
به او موهبت نماید
میوه ای شیرین را
و اراده ی خداوندگاری
که هست را هیچ
و هیچ را
اگر هست خواهد
هم اوست ولی آفرینش
هر آنچه هست...
آبستن کودکی
که از نور سهم دارد
و از عصمت...
ناقوسِ باورهایِ آلوده
در پسِ خوابهای زمستانی
خفگیِ اذهان
زمین سیاه
طلسمِ ابرها
آسمان روشن
تنهاییِ مریم

و گوشه ایی دنج و خلوت

از نقشی

که از آدمی به تن بود...

درد

درد

درد

و زایش که سلول به سلول

در وجودش

نعره می کشید...

"ای کاش پیش از این مُرده بودم و به کلی فراموش میشدم(آیه ۲۳)"

و ندایی که چشمانش را

قدومِ مولودِ جدید،

روشن می خواند

به چشمه ایی مطهر

و کام تلخش را

به شیرینیِ رطبی از بهشت

مریم نوزاد

در آغوش

گام بر میداشت

زمینی که در اعجاز

به بُهت فرو رفته بود...

خاکیان زمین را

روزه بدار

فرستاده ی خدا از تو دفاع کند

قومی که او را

به ناپاکی می خواندند

و کودکی

که در گهواره

به اذن خدا

مادرش را

به پاکی قسم می خورد:

قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا

نوزاد [از میان گهواره] گفت: بی تردید من بنده خدایم ، به من کتاب عطا کرده و مرا پیامبر قرار داده است.(۳۰)

وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ حَيًّا

و هر جا که باشم بسیار بابرکت و سودمندم قرار داده، و مرا تا زنده ام به نماز و زکات سفارش کرده است.(۳۱)

وَرَبًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا

و مرا نسبت به مادرم نیکوکار [او خوش رفتار] گردانیده و گردنکش و تیره بختم قرار نداده است. (۳۲)

وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا

و سلام بر من روزی که زاده شدم ، و روزی که می میرم، و روزی که زنده برانگیخته می شوم. (۳۳)

ذَلِكَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ الْحَقِّ الَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ

این است عیسی بن مریم، همان قول حق که [یهود و نصاری] درباره او در تردیدند. (۳۴)

الهه محقق

شهید... (فراشعر)

و عشق برای من
روایتِ عقابی است که
سیاهیِ زمین را
به اشتیاقِ آبی آسمانی
بر فرازِ قله ها
پر باز می کند...
از فراز ابرها
پرواز می کند...

و

در حوالی سکنس های میانی
بازی برای من نیست
کارکترها ردیف شوید
لبخندی تصنعی را
رقم بزنید

و

رضایت از

سالهایی که بی او گذشته را

به نمایش بگذارید.

بوی باروت می دهد...

آغوشی که برای آخرین بار هم

سهم دلتنگی های

دخترکی که من باشم

نبود.



راوی را بگویید

در گوش مخاطب به تکرار بخواند:

_"آخر زمستان است

یک هفته به عید

آخر زمستان

یک هفته به جشن"

و بغض هایی

که از سرنبودن ها

باران بهاری زود رس را

مهمانِ کویری

گونه هایم می کنند.

تمرین ادامه دارد:

باز هم به اجبار بخند

سال تحویل نزدیک می شود

خسته

وخسته تر نباشید.

"ما؟!"

"خودم را جز

سایه ایی

که می گویند

شبيه تو است

هیچ ندارم.

بارانیِ چشمانم را

سینه ایی چنگ زده

از حرفهایی که باید میگفتم

و لال شدم

تشدید میکند"

وقتی رقصیدنت را در میدان مین

زبان به هر زبان

می چرخانند.

پ مثل پدر

پدر می آید و تمام سطرهای پرواز را از چنگال مرگ

ناجی می شود...

پدر انعکاس عشق است

انعکاس پرواز

در آینه ی زندگی من

همیشه پدر ابری بود و پربار

همیشه آفتاب بود و

عاشق...

پدر

و زانوهای زمین خورده از تکرارهای بیهوده

_"وقتی دستی یارای بلند شونم نبوده

و نیست

تکیه گاهی می شود

عظمت جهان را در امتداد من"



درد هابی

که بر وزن حرف

در من به خوابی زمستانی می روند

آوار می شود سقف رویاهای زنی

که سوی چشمانش را

به بندپوتین گره زده و

عاشقانه هایش را

بدرقه ی راهِ مردی می کند

که با رقص گلوله های

بی رحم درخون تپید.

و حالا دختری

که سقف رویاهایش

به سنگ مزاری سنجاق شده

و سالهاست

سایه ی نبودن پدر را به تکرار

در هفت سینش میخواند

زمان را متوقف کنید

راوی را بگویید درها را سه قفله کند

پنجره ها را

_"گذر زمان را جز درد ندیده ام"

_"بگذارید بماند"

همه جا غصه ها ازمن بزرگتر

همه جا شادی ها

ریز تر از گلوله های برف

و در سنگر

پاهایی که جا می ماند

دست هایی

که جا تر...

_"جنگ است مادر"

باید عاشق بود و خون داد"

_"اینجاست؟"

_"بویش آن طرف می آید"

_"همه جا را دیده ام، انگار آب شده

در پی چه کسی میگردید

لابلائی واژه هایم را؟"

- "دخترک قصه را چند وقتی است سنگر به سنگر شده است

از وقتی که

پدرش پروانه شد و پر زد"

_ "شاید تنهایی را

در گوشه ای بغل کرده"

و دستهای سردی

که در حسرت گرمای دستانِ پدر

اشک های داغش را

پاک می کند

_ "عشق؟"

_ "همچنان عقاب

هم چنان در اوج"

و دختر

که میان ابرها

هم چنان پدر را

بو می کشد...

اقدس نگاهداری

گندمزار (فراشعر)

گندمزاری خواهم شد

اول بهانه ای سبز

لختی رُخ پریدگی

پسا آن...

شدن هایِ طلایی

گندمزاری خواهم شد

لای انگشتانِ باد

لایِ موجِ نفسِ هایش

که پنجه برده تا کتف

در براتِ خورشید

گندمزاری خواهم شد

با بوسه هایِ نقره ایِ مهتاب

در کشاکشِ خاک و آسمان

سرپنجه یِ

پاشنه را تا قوزک

| 99

۳ عاقبت گندمزار

دستِ داسی را دید

که از آن طبعِ نژند

دانه و گاه پرسید

۴ با همه تازگیش

سبز و زرد و بیزار

چهره ای خوش در هم

من شدم گندمزار

به چشمِ نازِ گندمزار سوگند

بهایِ خنده هایم تا همیشه است

اگرچه نبضِ سردِ غصه اما

خدایی یک نظر! گرمایِ تیشه است

بوسه بوسه خواهیم شد

بر گلویِ داس

حال و احوالی

تا مگر باید یا اگر ، شاید

بارِ دیگر خاک

بارِ دیگر ، خاک

اقدس نگاهداری

کودکانه ی درد

خیابان در آمد و شد

دخترکی گل و گونه سرخ

پرت

از قرمزی چراغ

بر شیشه های غرور گرفته

- گل!... خانم گل بدم

حواس ها اما چسبیده

به شمارش معکوس

تا...

بوووق های سبز کشدار

قرمز چراغ

چرخهای منتظر



قامت کوتاه

درخواست های بلند



گل‌های معطل

یک خیابان یک چراغ

پشت آن بی حوصله

کودکی دستان سرد

کی؟ کجا؟ این فاصله

یک خیابان کوک درد

جامه ی بیگانه دوخت

بر سر و کولش ولی

دخترک گل می فروخت

یک خیابان مادری

این ور و آن ور پلاس

تا مبدا کودکش

سوز و سرما بی لباس

ممتد و در ولوله

یک خیابان برف شد

شب نشست و هر کسی

پای رفتن صرف شد

یک خیابان مانده گیج

بی تفاوت تا قفا

خیس و می لرزید و گفت

دخترک... مادر چرا!؟

کودکم در آرزو

آرزوی خوابِ خوش

گفته بودند " آرزو بر جوانان عیب نیست "

یادشان رفته که من

تا جوانی فاصله

کودکم در های و هوی

گوی لبخندم ترک

پا به پای برف و باد

می کشم هر جا سرک

تا مگر روزی من

اسکناسی کم کمک

کودکان بازی و من

بی خیالم ، دیده تا

جو غمگینِ اتاق

آن طرف بابا مریض

این طرف هم سفره ای

سوت و کورِ یک اجاق

- لطفا، لطفا کمی صبر کنید!

چند متر به چند متر

کودکانی یک ریز

در کش و قوسِ ازدحام

با آغوشِ پیاده رو و ر

- [خاله...خاله وزن می کشی؟

عمو...پونصد]

و عابرائی که غرق در خودند

طاهر احمدی

(فراشعر)

عاشقانه های یک نوجوان جنگ زده

که در ارونرد رود غرق شد

اما تور هیچ کسی او را از آب نستاند



بوقت کسوف خورشید

سالنامه در تیرماه

بازی کودکانه

در میان نخلستان را می نگریست

آسیاب بچرخ

چرخیدم

آسیاب تند ترش کن

تند تر، تندترش کن

و گیج میخورد چنان زمین

که پیدا شد توپ وسط بازی شان

نه وسط خانه و زندگی شان

سقف ها

آ

و

ا

ر دیوار ها بی مرز

جا می مانند برای سربازان دشمن

سرهای بریده نخل ها

وقتی دست درازی

درازی دست

یک سرباز

به عروسک میرسد

که سایه خودش را

آویزان کرده

با گیره ای بر بند رخت

-بیا دخترک خوشگل

ترس اش را مچاله در لباس اش کرده

-بیا تفنگم را زمین گذاشتم

آرام میرسد دستش به گیسوانش

عروسک گریه کنان می خندد

-جای بچه نداشته ام تو جزو قنائمم..

دزدانه می نگرد

نقشه فرار را روی کاغذ

می خراشد

پارو را روی موج ها

سوار بر قایق

جان می گیرد رویایش

به مشتی از خاک ایران

وقتی ساحره نشدن

هیچکدام از زنان عرب

که بزایند عشق را پدران

از صدای آژیر خطر

مادری پابرهنه در نیزار می دوید

۱) می شنید همهمه روی آب را

پا درون آن شست

که از آب گل الود

کسی ماهی نگیرد

۲) چشمانش می پاید او را

تا پاشویه خشکسالی

که تیری از غیب

سایه اش را در آب مدهوش کرد

۳(مردی در آن حوالی

حجم حضورش را از آب بیرون می کشد

وقتی هر غروب در بی تابی اش

چند پرنده از ذهن آب می پرند

کنار کودکان عراقی

به غربت نشسته

که بر رنگ پوست اش به اشاره

انگشت ایرانی خطابش می کنند

مادر:

-باز چه شده که سرشار از اندوهی

کودک:

-پوشانده ام در عربانیتی خودم را اما باز ایرانی...

مادر:

-باز در نهر تنهایی خودت را شستی

کودک:

-چه کنم که لباسم ، زبانم در آینه یکرنگ نیستند

مادر ورق می زند

لحن اهالی را که می گویند مار در آستین بزرگ می کنید

مادر:

-تا وعده گاه قیامت نمی توانم چیزی بگویمت

میان پریشانی آسوده

نگاهش می کند



خواب می بیند

از شط عبور کرده زنی

واو را صدا می زند

و در آغوش اش گرفته.

این روایت از زبان کودکی ست

در روزنامه اطلاعات

نه اطلاعات روزنامه ای

نه در آرشیو ..

خط به کودکانه

در دفتر مشق هم سن و سالانش نوشته

و حال در تک و پوی

که از پيله مرگ رهانیدنش



در پگاه مهر آباد

باند خاالی

موشک کاغذی در اوج هبوط

خون بر دیوار

جنازه ای بدنبال فکرش می رود

از برج مراقبت:

-سرتو بنداز

دهانه تفنگی به سمت خیال آدمک

وقتی سایه اش افتاده

بر پشت دیوار همسایه

-کاوه، اینجا چه می کنید؟!

-خانه مان در محاصره اس

- تجربه کن زندگی ماهی وار

در آب انبار

سرش را زیر آب می کند

ردش را زده اند ساواک

تا مرز همسایه

تا همسایه مرزی

ماه سر در تیرگی برده

حوا آدم

سیب سرخ

دندان های شغاد

درها شکسته

ضحاکان در جست و جو

وسوسه بی تابی ماهی

وقتی روزن حوا را

دور از همه، آدم پوشانده

لحظه ای می شنفت صدای نفس مرگ، م. ر. گ

وقتی تاباندند

پرتوهای نور

چراغ قوه ای در آب

و پایان تماشایی

نفس هایی که در حبس

می میکیدن هوا

ه. و. ا

وقتی بالا می رفت پیچک

و سایه اش افتاده تر شد

وقتی خورشید بر سر در برج
اما مهتاب زاغه نشین شد
وقتی طوطی در ورطه سکوت
شعر های آزاد را حفظ خواند
وقتی باد شوق پرچمی را تکان میداد
پوتین هایش جا گذاشت همانجا
در نیمروز جهان
کودکی دست اش از
انتفاضه سنگ
پر و خالی می شد
نویسنده صلح و جنگ
صدای متلاشی شدن
واژه های استبداد و دیکتاتوری را
که نوک مدادش شکست
و در انحنای زمین
پیرمردی به وقت دریا
بر می گردد به خاکی
که چال کرده کودکی اش
وقتی روزنامه اطلاعات مصاحبه می کند

-اینجا را به یاد داری؟!

-عربانیت سطری که واژه ها برای خودشان می چرخیدند

-در سطر آبی چه می نوشتیدی؟!

لیوان در دست

به خلوت آب انبار سر می کشد

سرفه می زندخشکسالی آب را ریه هایش

-این سطر اگر ناراحت تان می کند

ورق...

-نه، نه لحن آب را شناورم

-در چند متری به قامت چاه در اومدی؟!

جراحتش سینه اش را خلط آب می شست

-ریگی کف پایم را غلغلک نمی داد

-چگونه نجات یافتی؟!

سکوت و بعد لبخند می زند

-یک قطره آب که

از لوله کشور همسایه چکیدم

در می آورد کفش هایش

در زیر زمین و در لفظ چاه می ایستد



کودکی پوست فصل ها

می تراشد

تا بهمن زیر برف خونین

دریاد گل واژه بهار

سبز

سفید

سرخ

بروید.

بوقت کسالت آفتابگردان ها

از زخم چشم همسایه ها

تارو پود دار قالی را به

و ان یکاد بافته ست

وقتی نخ دودی فام

رج به رج

نور را می پیمود

و می ماسید سایه اش بر قالی

در باز شد

آویزان کرد خستگی کت اش را به میخی

-سلام

حنجره اش از واژه سکوت

ترک بر نداشت

-باز سایه ات را کدام قطار زیر گرفته

امتداد ابروهایش

به اخم گره می خورد

در تغافل جا میوه ای

سیب را می بوئید، گاز می زد

-دلخوشی زندگی مان کم هست

-مثلا چی؟!

-یک صدای کودکانه

-اما در باغ ما هیچ میوه ای نمی روید

وزن سیب از دستش می افتد

-پس اجازه بده راهبه ای در زندگی ام...

از پله ها بالا می رود

(۱)

ماه، همین نزدیکی هاست

که کمرنگ شده خورشید سایه اش

وقتی ریشه ها

یک در میان خاموش روشن می شود

دو فنجان قهوه

رو در روی همسایه

و صحبت از آغاز فصل هاست

(۲)

تب و لرز آدمک برفی را تابستان فقط می فهمد

گرچه می شمارد ساعت به ثانیه

سال تحویل را

وقتی ساعات سبز

برف، برف، برف می بارد

(۳)

دب اکبر دنباله دار لباس اش

وقتی در میان صدای هلپله

وارد خانه می شود

راه دور سفر

از تونلی می گذرد

که گریزان از رنگ هاست

راوی زنی ست که

در امتداد خیابان

ظرافت کفش هایش

پشت و پا می زد به راه

و چمدانش پر از خستگی هاست

که چسبیده به لباس اش

پشت در زنگ زده

صدای گرفته

-کیه!؟

هنوز در فکر فرار

از آغوش مادر است

-تمام زندگی ام همین چمدان...

-آخر چرا!؟

-نمی توانم صاحب لالایی مادرانه ...

گوشه روسری خیس از اشک های مادرست



مرد

حسرت هایش را در آغوش می کشد

وقتی که در مهد کودک

بچه ای

او را پدر خطاب نمی کند.

رعنا زهتاب

(فراشعر)

خاطرات

از هرم آه هایم

سوخته اند

باد هنوز بوی خاکستر می دهد

و ریسمانها وحدت

پوسیده

با اولین قدم

در قعر

نیستی مدفون میشویم

صدای ضجه تلخند های

شبانہ در ته چاه بی تو بودن

و ترس

از پوسیدن در اذهان متعفن

می بینی!!

هنوز شاید

گل اتشی

یا شعله ای سرکشه

هنوز هم شاید

دو دست روشن

خون گرمی را فریاد

به لبخند

به شادی

به لب های منتظر

بگو دیدار نزدیک است

بگو! اینجا

ش

ه

ر

دلتنگ است

خاموشی خاموشی

شهر

خاموشی خاموشی



_در انتظار بمان!

_حالم هوای شکوفه ندارد.

_بهار در خواب است

و برف در پایکوبی

_جشن گل سرخ نزدیک است

_اما هیزم ها خیس اند

خ

ی

س

و شعله ایی در نمیگیرد

لیلا انتظاری

رنج (فراشعر)

قلب‌ها لبها شانه‌ها

بال می‌گستراند

در آسمان و

هم میخورد مرکب ابر،

در زایشی مکرر

از همخوابگی اقیانوس و رنج

زاده می‌شود

عشق

بوسه

هذیان

به کرات می‌ریزد

قطره قطره

مکدر باران

به ریشه

به حلقوم گل

بی که طراوتی

پژمردگی روح فقط!

شراب

شعر

و گیسوی تو

در عذاب بی خوابی شب

کامده کام بر تلخی نشاند

بی سبب

بر ظهر مطلوب

رخوتی در رگ

پنهانی موکد،

از چشمخانه ها بریزد

رنجی شفاف

به سریر گونه ها

قطره قطره از جان می کاهد

بیهوده!

بی تو هذیان

سنگ

کاغذ

قیچی

_قیچی!! قیچی!!

_این خواب را از ذهن نویسنده قیچی کنید .

مهسا جهانشیری

بسامد... (فرامتن)

وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ

أَزْوَاجًا لَتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ.

و از آیات خداوندی است که برای شما از جنس خودتان جفتی بیافرید، که در کنار او آرامش یابید، و میان شما عشق و محبت و مهربانی قرار داد، که در این حقیقت نشانه هائی از خداست برای مردمی که در گردونه اندیشه و فکر نسبت به حقایق به سر می برند!

سوره روم، آیه ۲۱

بسم رب العشق

به تسلسل واژه هایی

که در چرخه ی انتظار

به موعود و

طالعی شیرین

پیوند می دهند

ارکان مجرد یک انسان را

تو را فریاد خواهیم زد...

من از گم شدن ستاره ها

در بوم سرنوشت می گریزم

وقتی ماه در انحصار برکه ی

خیال ست

و تاوان رکودش را

باد خواهد داد

با ریشه های پی در پی

«با واژه های بی اساس»

چنگال دژخیمان سکوت

پرده های چشمانی

که دیده شده است

زمانی که می رقصی

در انفصالی بی انکار

تو را منع می کنند

تو را نا دیده می گیرند

به نام ذهن های مخوف

ذهن های بیمار

که تیر جاهلیتی است

عوام پسند

و هزاران قرعه ی دیگر

که به نام زندگی فرسنگ ها

فرسنگ ها

و همواره هاست

که سال تجرد را

بالا می برد

سنگ نزن

سنگ نینداز

و شاید هم باید گفت

دل سنگ نباش

وقتی

طناب رابطه

به چشمان تو دل خوش کرده

نه به اسکناس های پوشالی

نه به رابطه های متوهم زود گذر

نه به “نه های اجباری

به ایست

چشمانت را ببند و نگاه کن!

به تاریکی

به همانی که کور دلی را

نصیب ذهن خسته کرد

کدام رابطه را

می توانی تعریف کنی

که با معنایش

هم خوانی داشته باشد

کدام پیوند را می شود

ناگسستی بخوانی

و آیا عشق

این قدرت لایتناهی

این ابدی

تعریفی برای این قرن

این هزاره

این زندگی

این رابطه خواهد داشت؟

_"به گمانم که نه"

حال چشمانت را باز کن نگاه کن

و خشونت های غرب را

و انزجار فردی

ازدواج های بی پایه

و رابطه های وحشیانه ای که بوی غرب می دهد...

از خود گریزی

خود کشی

نسل کشی

و هزاران ابتذال که انسانیت

را در لجن زار

می مکد...

زالوی روشنفکری

قطره قطره

و ما شرق را داریم

پهنای یک آیین مقدس

گستره ی فرهنگ اساطیری

اگر کمی بیاندیشی

و ایمان بیآوری

به فرهنگی که در گستره واژه ها

شعر را

به فراروی می اندیشد...

129 |

وَ أَنْكِحُوا الْأَيَامَىٰ مِنْكُمْ وَ الصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَ إِمَانَتِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ اللَّهُ
وَ أَسِعَ عَلِيمٌ.

مردان و زنان بی همسر خود را همسر دهید، همچنین غلامان و کنیزان صالح و درستکارتان را اگر
فقیر و تنگدست باشند، خداوند از فضل خود آنان را بی نیاز می سازد خداوند گشایش دهنده و آگاه
است.

سوره نور آیه ۳۲

هدیه قلی یار

رقصی چنین میانه ی میدانم آرزوست (فرامتن)

تو هر نفس در مایی

و ما هر آینه از خود دور

تو صوتِ ربنایی

در جلوه ی شور و ماهور،

هزاران آستانه نور

در سماع اند و تکبیر،

تو سکوت میلیاردها انسانی

در صف های متوالی مراقبه

تو از ادراک خارج آمده ای که

در شمایل شکوه و سخاوت

گردن آویزی بر گردن کرامت

ظاهر شده ای

نفس در سینه حبس می شود

و دیگر هیچ...

ما همان هیجستانیم

و تو؟

_ آیات وضحی

انگشتان باران سبز شکفته

و هستی در فراروی ها

به نظاره نشسته خودش را

کلمات از هم گسسته اند

تو خروشی عظیم گرداگرد ما

آیه آیه بخوان ما را

که فرمودند:

" وَلَوْ شَاءَ اللَّهُ لَجَعَلَكُمْ أُمَّةً وَاحِدَةً وَلَكِنْ يُضِلُّ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي مَنْ يَشَاءُ وَلَتَسْأَلَنَّ عَمَّا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ." آیه ۹۳ سوره نحل



ای برآمده از دامنِ آفتاب

تو قدقامتِ عشقی

که سرخی هزاران رُز

وامدار نگاهت است

بر تن زمین رعشه انداخته ای

و زمان به نام تو غرقه شده

و خاستگاه چکاوکان
در بهار قدمه‌هایت به ثبت رسیده،
تو پاسبان نور لایزالی
و پروانه گان حضور
خاکستری در چشم باد اند،
آفرینش نشسته بر گرد آغوش
و مساحت عریض اقیانوس ها
از قلب تو آغاز شده تا
عمق کهکشانه‌های دوردست،
تو نشانی صبحی بر جان جهان
و تفکر محضی بر تارک انسان،
که ذوالفقار در سمعی زرین
به دستان عدالت محور تو
ستوده خواهد شد تا ماوراء ابدیت
و خاک به افلاک سلام می کند
در ذکر مادام نفسه‌ایت



" أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ وَيُخَوِّفُونَكَ
بِالَّذِينَ مِنْ دُونِهِ وَمَنْ يُضِلِلِ اللَّهُ فَمَا لَهُ

مِنْ هَادٍ آيَه ۳۷ سوره زمر



زمهریر پنهان در پیچ و تاب آینه

ارمغان صبحی ست برآمده

از حنجره ی مغبوض آرزو،

و در کویرِ بکر تنهایی

هزاران، هزار ابرکِ فاصله

همدمِ هر ثانیه از

گردابِ دلتنگی می شود،

به زیبایی چند خطِ بریل

از شبِ نازِ نگاهش



پُلی که در زادبوم

برفی چشمِ هایم

روییده است

قرارگاهِ مرغانِ عاشقی ست

که در هر سطر

از چکامه ها

نام تو را به تکرار نشسته اند

تا هم پرواز با آوازی مستانه

مسیر منتهی با ابدیت را

باشکوه تر طی کنند

خوشه

خوشه

مروارید

ب

ا

ر

ش

آبی کاربن ها

— حق چاپ محفوظ است —

یک تحقیق میدانی انجام شده

و به زبان های مختلف

جهان سخن خواهم گفت

که کالبد تمام جهان

به کالبدِ چشمانت

اینچنین اقتدا کرده اند

آریو همتی

می عشق الهی (فرامتن)

دم واره ای

که مرا با تمام ناملایمات

یک عصر

به زندگی می خواند

به نام تو

در سینه ی من

مبدل به عشق می شود...

دست در دست

زانو به زانو

پل می شود حج ابراهیمی را

به خون

جام از پس جام

در انتقال حقیقت

سینه به سینه

چشم در چشم

و ابلیس

در لحظات ابراهیم

خودش را

ناگهان لال می شود

حکایت تیغ است و خون

حکایت صحراست و آفتاب

باید

گردن نهاد و عاشق بود

پهلوان بود و پهلوان ماند...



احرام شکسته

میعادگاه کربلا

لشگریان به صف

دست در دست

زانو به زانو

هم افزایی چشم ها

که میان حقیقت

می جوشند.

مرا مانند احرام

به اصل فراروی می خوانی

لن تنالوا البر حتی تنفقوا

به سماع می ایستند،

سلولهایم

ردیف به ردیف.

"ذره ای از نور حق افتاد اندر کائنات

عرش مست و فرش مست و عرصه ی دوار مست"

نفس پیر قطار کش مولانای کبیر برقرار

ریز می شود تمام سرمستی ام را

در یک عاشقانه

بر مدار...

_"گفته بودم که در پیاله عکس رخ تو

هل من ناصر ینصرنی؟"

عبور بی اعتنای کاروانیان را

از جهان

وقتی با تمام غرور

شیک پوشیده است

فوج ملائکه

و دمنوش عاشقانه ها

که میان رگه هایی از نور

بوی توحید

گرفته است.

گوهر و آفتاب

گوهر و شب

و زانو ها

که سپیده را ورق می زنند

_"هل من ناصر ینصرنی؟"

نمی بینم جز تو

نمی شنوم جز تو

_"عزیز جان"

عشق در لحظات متداوم

یک عهد

وقتی ابلیس

شمشیر را از رو بسته است

معنی پیدا می کند

وقتی پروانه وار

میان هفتاد و دو شعله الهی

جهان با تمام تردیدش

می سوخت...

"_هل من ناصر ینصرنی؟"

الناز عباسی

ولایت عشق (فرامتن)

شبی خوابم را

چنان غرق بود در

عطر حضور حضرت عشق

بر منبری از نور

قدم می گذاشتند.

مسیح و حواریون...

فخر آسمان و زمین

محمد (ص)

پیامبر خاتم آهسته می آمد و

مسیح شتافت به سمت او

دست ها دور گردن

جشن ملائکه

جشن زمینیان...

لبها جاری:

_"خواستگار ملیکا دختر وصی تو شمعون هستیم

برای فرزندم

باشد خیر آسمان و زمین مهر او...

سعادت انسان

هر چه هست و هر چه خواهد بود"

آسمان چلچراغ نور

چشم‌ها ستاره باران

قلب پر تپش

ماه اینبار در پیشانی حضرت حجت درخشندگی را وام می‌گیرد

و چشمه‌ی جوشان عشق

عطش را در رگ‌های ملیکا جستجو می‌کند...

_"در کدامین صفحه‌ی زندگی

متن بودندت را حکاکی کردی

که هر برگ از نفس‌هایم

عطر نفس‌های تو را می‌جوید

و سطر کوبندگی ضربان‌ها را

در دریچه‌ها فریاد می‌نویسد...؟"

به جهان خواب ها باز می گردیم.

به من «ملیکا»

به او «م ح م د»

به موجی عواطفی که دریای قلبم را

به جزر و مد بودند دچار می سازد

در تو تحلیل می رود

قرص نگاهم

در تو ذوب می شود

انجماد احساسم

_"ملیکا...!"

ملیکا...!

بیدار شو اشک ها چشم هایت را شسته اند

تنها ردی از پلک هایت مانده

و چند سکانس

از نگاه شقایق ها

که زیر چشمایت رسوب کرده اند..."

نه

نه...

این خواب نباید باشد

حرارت مهرش

هر آن کالبدم را گرم تر می خواهد

و عطش خواستنش

راه بر هر غذا

و آشامیدنی بسته است...

چند شب بعد:

هنوز خوابهایم را نورها

به اتصال چشمانش

پیوند نمی شدند...

ضعف و گرسنگی

چهره ام را می بلعید

و گودی ها را

در گونه و چشم هایم

بیشتر نمایان می شد...

گویی که زندانی

از افکار غلظت یافته در

سلول به سلول حافظه ام را

به بازی گرفته بود

و دریچه های نور پشت هر شبکه

از شبکیه ی چشمهایم

تصویری مبهم

از یک آینده را تکرار می بایست.

پدر بزرگ: _ "دخترم

از چه در رنج و عذابی"

_ "از زندانیانی که در بند زندان تو گرفتارند و

آزادی پشت میله ها

برایشان دهان کجی می کند

پدرجان شاید آزادی آنها،

رهایی من از غم شد"

چشمها غرق خواب

و رویای شیرینی

تمام دنیای مرا در برگرفت

حقیقی و روشن

زنانی فرشته صورت

با باطنی از نور

باطنی از خورشید

منزه ترین مخلوقات هستی

و فرشته ها

در کنارشان قدم می زدند:

بانوی تقدس و عشق

مریم (س)

آهسته گام سوی من نهاد و

گفت: " بانو فاطمه زهراست

بانوی بانوان جهان

و مادر همسر توست "

اشکم روانه

بی اختیار

یک بند...

دامنش را در دست گرفتم

— "نصرا زاد، بانو

برای خشنودی مسیح و مریم(س)

هم که شده به یگانگی

خداوند باز هم گواهی بده

و اینکه محمد ص آخرین فرستاده و خاتم الانبیاست

تا فرزندم به دیدارت بیاید"

ناگاه زبان در دهان چرخید و

گواهی دادم

به حقانیت بانو فاطمه (س)

ورق می زخم

خواب را از سطرهای خاطره:

باز هم خواب

و اینبار

سقف خوابم

مزین به قدوم مبارک امام بود

در خواب قول داد

که هر شب به دیدنم بیاید

و آمد و آمد و آمد.

تا اینکه مزده ی وصال داد

در لباس کنیزکان

با پوششی مندرس

و ناشناس

در جنگ قیصر و مسلمانان

به اسارت در بیایم

قدمی تا رهایی...

_"اسلام و"

خاندان پیامبر را چگونه دیدی؟"

_"درباره ی چیزی که شما

بیش از من آگاهید

هیچ پرسید"

_"تو را چه دهم؟"

هزاران دینار،

یا مژده ای شگفت..."

و باز ادامه داد...

_"تو را به فرزندی مژده می دهم

که جهان را سراسر عدل شود

و داد مظلوم را

از هر چه تاریخ

از هر چه اسطوره خواهد ستاند

به فرزندی

که پادشاه مشرق است و مغرب..."

_"پدر فرزندم کیست؟"

_"همانگونه که پیامبر وعده داد

که هم نام و هم کنیه ام،

آخرین امام

آخرین معصوم"

لبخندها مهمان

و مطلب همان شد

که در نیمه شب شعبان

خداوند حجت خویش را

برای خلق

بر روی زمین به تولد اندیشید

در شگفت و وجد امام

رو به نرجس خاتون:

"امشب به تو

خداوند فرزندی عطا می کند

که آقای دنیاست و آخرت..."

و مولودی سر به سجده

در حال ثنای پروردگار

به دنیا آمد

نورانی و خوش چهره

ستاره ای درخشان

در آسمان امامت

مهربان و دوست داشتنی

عشق را

در جهان خواهد گستراند

و جهان سراسر

فرجش را

انتظار خواهند کشید...

الناز عباسی

نیایش (فرامتن)

"تو در میان خلایق به چشم اهل نظر
چنان که در شب تاریک پاره ی نوری"

سعدی

با حسی رسوخ پذیر از تباهی

با انحلال آهی

حل شده در گلو

با حسرتی آماسیده میان

حلقه ی اشک

و با شوری به رخوت متمایل

تهی مانده از حس زندگی

فرو رفته در پوستین مرگ

رگ و پی های تن را

پاره پاره می خواهد

زنی که در مسیر پر نشیب زندگی
از شماتت قلب، در تپش گلایه دارد
و از مرورگرهای ذهن،
در یادآوری...
با قامتی خمیده
در لاک تنهایی فرو رفته
درد هایش موسیقی بی قراری را
کنار نور کم سوی ماه
به زیر شاخسار درختانی پناه می برد
که ربّنا می گویند
و آتِنُا را در تبسم هر برگ، پس گو می شنوند...

و « قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ (بگو پناه می برم به پروردگار سپیده دم) »
را در شکاف بین روزنه های بازیگوش آسمان بسیار فریاد می شنوند...
کمی آنطرف تر اما...

ارادت گنجشک ها
در ردیف اول سحرخیزان
جیک و جیک همهمه ایست

که نبض صبح را

در نسوج و شریان های حیات

« إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ (همانا که تو بخشاینده ای) » گویند و در ردیف های متوالی دهان هاشان

نجوا می شوند...؟

خِسِ خِسِ نفس هایش را

می شمارد

و در ارقام مشابه؛

از ترس است

یا تکدر خاطر...؟!

به ذکر صلوات پناه می برد:

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ....

صبح و خنکایش

جمعه هم که باشد،

دیگر هیچ؛

و صدای گوشنواز دعای ندبه....

دلت پر میکشد

سمت قبله گاه عشق

عشق تو را

پرواز آموخت آنهم

در یک آن، یک دم...

کبوتر دلت را پر بده

بگذار صبحت بخیر گردد...

صبحت بخیر مسافر آسمان؛

آرامش چون سیب سرخی

خوشبو و شیرین

جانش را تطهیر می شود

در تلاقی دو مستی لایزال..

در پژواک خسته ی دو کلام،

و در جوشش کور آبه های دو چشم؛

چه رازی ست...؟

که عشق با قدرت تمام

پستوی تنگ و تاریک اندیشه را

به طلوعِ تربناک لحظه هایِ در بطن خفته فرا می خواند

و غبار آلودترین خاطرات،

در ریه های مرده ی خویش

نفس های جانفزای صبح صادق عاشقی را

استشمام می شوند

تا جوانه های تا کمر خمیده

قامت کوچک خود را

به ایستادن

به نهال شدن

و شکفتن نوید دوباره دهند

آه.....عبودیت

رسم پروازِ روح

تا بیکران جسم

و طلوع یک عشق

از قبله گاه مشرق

تا زوایای ملموس حیات

میان این دو حالت خلوص

به یگانگی معبودی

سجده می شویم

که نقطه ی صفر بندگی

از لحظه ی جنینی

تا التیام زخم های آغشته به طپش

تا انعکاس نفس

بر ریه های متورم

از اکسیژن است

همه و همه قیام نموده اند

به پالایش روان و جسم

به استنباط روشنی...

زالال اشکم را

به تسبیح می کشم،

استخاره...!

قطره...!

دانه...!

و پنج شنبه را

گره می زنم به جمعه ای،

که

جمع کند نفس هایت را

به سمت بادگیر دلم

زهرا محمد آذری

من و فرامتن (فرامتن)

بار انداز می شوند

هرشب...

کوله کوله خاطراتی گنگ

در لنگر گاه چشمانم

و تماشایی ست

موج سواری

دردی آشنا

بر تخته پاره های

گونه هایم

کاش ماهی بزرگ پهلو گرفته

در صخره سخت چانه ام

دهان باز کند

و بعضیهای حباب گرفته را

رها سازد...

آفتاب میدمد

ذره های طلایی نور

بر کرانه دریا رقصان

و بغضها

این نهنگهای غول پیکر

بی جان

بر شنهای ساحل

مرگ را به صف شده اند...

آفتاب

پنجره ها را آهسته میکوبد

چشمانم را باز میکنم

و نور

از لابلای پلکهایم

روشنی به ارمغان می آورد...

اتاق بوی دریا میدهد

پیراهنم هنوز خیس است

و تختخواب

همچون قایقی پهلو گرفته

از سنگینی نبودنت

مرا بر میگردداند

به اعماق تخته های تکه پاره

شناور بر کف اتاق

چقدر سردم شده

چقدر خسته ام

پرده ها را بر چشمان

طلایی آفتاب

می کشم

می خواهم خوابم را ویرایش کنم

همچون تمام متن هایم

می خواهم اینبار

تا ساحلی که به

آغوش تو ختم میشود

هزاران دریا

هزاران اقیانوس

پارو بزنم...

می خواهم اینبار

بادبانی از

روسریهای رنگارنگ زنان

بر عرشه کشتی ای

با بار سنگین عشق

برافراشته سازم

و ساحل به ساحل

لنجر خواهم انداخت...

و بر شانه ی مردان

نشسته بر کرانه های غم انگیز

کوله بار عشق می بندم

تا تجارتی تازه رقم خورد...

تجارت یک جهان

تجارت جهان کوچک یک زن

مهر مینا محمدپور

سمت خدا (فراستن)

| 160

" بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ "

الرَّحْمٰنُ ۱

عَلَّمَ الْقُرْآنَ ۲

خَلَقَ الْاِنْسَانَ ۳

عَلَّمَهُ الْبَيَانَ ۴

الْشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ ۵

وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ يَسْجُدَانِ ۶

وَأَسْمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ ۷

أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ ۸

وَأَقِمْ وِزْنَ الْمَوَازِنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ ۹

وَالْأَرْضَ وَضَعَهَا لِلْأَنْعَامِ ۱۰

"آیات ۱ تا ۱۰ سوره الرحمن"

عروس قرآن را

مقابل روح بزرگ آفرینش

پاگشا شده ایم ...

قسم به قلم

و خلسه واژه ها

در سطر به سطر آیه های عشق

که پیکر نیمه جانم را

از مرداب دغدغه های پوشالی

بیرون کشیدم

آن هنگام که قلم

در لابلائی انگشتانم به رقص آمد

و کلمات دف زنان بر سطوح کاغذ

مرا به سماع وا داشتند

چه شوری در من به باشد

وقتی شعر

زخم های کهنه را التیام بخشید

و چکاوک های احساس

در فصل های سرد بیقراری

آواز عشق سر دادند

تا من از پشت نقاب

دایره ای شکل روزمرگی ها

و انحصار سکوت مرگ آور آینه ها

پایله تنهایی را از تن بدر کنم

و روح خسته ام را در آسمان

بی انتهای کلمات

به پرواز در آورم

همچون پروانه ای سبکبال

که پر میکشد حوالی دوست داشتن !

و چه زیبا عریان شدند کلمه ها

بر سطوح آینه سان ذهنم

وقتی که از سرطان

و مرگ نابهنگام مادر بزرگی نوشتم

که معشوقه تمام سالهای زندگی ام بود

و چشمان اشکبار مردی که

کوچه پس کوچه های شهرش را

در غم عشقی از دست رفته

به سوگ نشست

و زنانی که در دخمه های

تاریک و نمور ذهنشان

عشق را گناهی کبیره دانستند

و دستهای پینه بسته کودکان کار ،

و دخترانی که در زیر شلاق های تعصب

لحظه به لحظه جان می دهند

و بغض سنگین حنجره ها

و لطافت‌هایی که بیرحمانه چنگ خوردند

به دست زمخت فاصله

من در خلوت شیشه ای آینه ها

و حصار دیوارهای فاصله

شعرهایم را پناهگاه زنانی خواهم کرد

که هر شب عروس حجله تنهایی میشوند

تا میان فرسودگی ثانیه

دلمرده و مشوش

بوسه بر دستان مرگ نزنند

و تا زمانیکه دستان حمایتگر خدا

بر شانه های من است

بذر عشق را بر مینای چشمان شما خواهم کاشت

تا شکوفه های مهر

بر کالبد نیمه جانتان جوانه بزند

و واژه ی سپید پرواز

بر بال کبوترها

هجی شوند

تا نسیم روح نواز عشق

باور کویری زندگی را

جلا ببخشد

"به نام خداوند بخشنده و مهربان"

خداوند مهرپیشه ۱

قرآن را بیاموخت ۲

انسان را بیافرید ۳

و او را بیان آموخت ۴

و مهر و ماه به حسابی منظم میروند ۵

و ستاره و درخت سجده می کنند ۶

و آسمان را برافراشت و زمین را بنا نهاد ۷

تا در سنجش سرکشی نکنید ۸

و سنجش را به انصاف به پای دارید و میزان را نگه دارید ۹

و زمین را برای آدمیان بنا نهاد ۱۰

"آیات ۱ تا ۱۰ سوره الرحمن"

احمد شهریار

غزل

نمی فهمند رنجِ لمسِ دستانِ خیالی را
چنان ابری که اندوهِ بزرگِ خشکِ سالی را
من آن سنگم که روزی روزگاری آدمی بوده
که با جانش خریده انتظارِ احتمالی را
بیا همسایه ها شاکی شدند از من، بیا برگرد
بیا تا گریه ام کمتر بیازارد اهالی را
از آن وقتی که در من صورتِ ماهِ تو جاری نیست
گل آلودِ گل آلودم نمی خواهم زلالی را
تو تنها رفتی و با رفتنِ تو شهرِ خالی شد
بیا تا پر کند آوازِ پایت شهرِ خالی را
برایت گریه کردم در کنارِ منزوی امشب
که شاید باز خوابِ "برکه ی حالی به حالی" را...

احمد شهریار

غزل

در آسمان، بی تو مبادا یک نفس باشم
ای هم قفس، بگذار من هم در قفس باشم
با دیگران، با خود، نمی آیم کنار انگار
بی تو نمی خواهم کنار هیچ کس باشم
من هستم اما نیستم یعنی نمی خواهم
جز تو برای هیچ کس در دسترس باشم
باید قفس باشم که خالی از قناری هاست
باید همیشه خالی از عشق و هوس باشم
گفتم: بمانم پیش تو؟ چیزی نگفتی، آه
ممنونم از اصرار خاموش تو، پس باشم!

احمد شهبازیار

غزل

هرقدر تعدادِ آدم‌های دنیا بیشتر
می‌شود جمعیتِ افرادِ تنها بیشتر
راست گفتمی، کم‌تر از مرگ است تنهایی و آه
سهمِ من از عشقِ تنهایی ست، حتا بیشتر
"دوستم دارد؟ نمی‌دانم" ندانی، بهتر است
می‌دهد آزار حلِ این معما بیشتر
کوهم و جا ماندم از تو، رودی و دوری ز من
می‌شود این فاصله هرروز اما بیشتر
دورِ خود آینه می‌چینیم تا ثابت کنیم
ما تماشا کم‌تریم، اهلِ تماشا بیشتر
بعد از این هر روز این آمار بالا می‌رود
همچنان امروز تنهایییم و فردا بیشتر

احمد شهریار

غزل

اجل نخواست و مهلت نداد کودک را
و با دو سکه ی اول شکست قلک را
اجل نخواست که گنجشک گندمی بخورد
به خود گرفت چنان هیئت مترسک را...
اجل نخواست که بر شاخه ای بماند سبز
دوباره فصل خزان شد که برگ کوچک را...
اجل نخواست که کشتی به ساحل اش برسد
خموش کرد در آن شب چراغِ برجک را
اجل نخواست که در اختیارمان باشد
به شکل شاخه در آمد که بادبادک را...
اجل برای من و تو غمی پدید آورد
اجل به جانِ درختان فکند پیچک را

اجل نخواست، ولی گاه هم اجل می خواست
که با دو دستِ خودمان گلویِ تک تک را...
اجل گذاشت که چاقو به دستِ هم بدهیم
و فکرهایِ هلاکِ به ذهن مان حک را...
اجل گذاشت که ما از میانه برداریم
به اختیارِ خود این زندگیِ اندک را
اجل گذاشت که بنزین روی پیراهن...
اجل گذاشت که روشن کنیم فندک را
اجل گذاشت که آن دخترک بزرگ شود
و با عروسی خود شادی عروسک را...
اجل گذاشت، ولی نه، اجل نمی خواهد
اجل که از من شاعر غزل نمی خواهد

احمد شهریار

غزل

در می زنی آهسته و در می زنی مغرور
من پیش پایت می رسم از سال های دور
از سال های کودکی؛ از سال های جنگ
از سال های پیری ام؛ از سال های گور
من پیش پایت می رسم، اما نمی مانی
مانند خوابی در دل شب می شوی مستورا!
اما نمی مانی تو، یعنی...؟ نه! زبانم لال
اما نمی بینم تو را یعنی...؟ نه! چشمم کور
تو در کنارم هستی و من را نمی بینی
من در کنارت هستم اما دختر مغرور!
تو بیتی از حافظ بخوان، من بیتی از اقبال
تا دست در دست هم از شیراز تا لاهور...

احمد شہریار

غزل ملمع

گریستم کہ چراغی مگر شود روشن
پلک پہ دیپ جلی یا بھڑک اٹھی دامن
سحر بہ دوشِ من این آسمان گرانی کرد
کہ جیسی دل پہ گئی ساعتوں کا خالی پن
شبِ سیاہ و چنیں برفِ مرگبارِ سپید
سفید برف ہی پیاری سیاہ شب کا کفن
گلی ز دستِ من افتاد و گشت ناپیدا
سو مجھ سی کہ ہو گیا اک روز میرا باغِ عدن
و گفته اند کہ دنیا بجز معما نیست
مگر کوئی بھی سمجھتا نہیں میری الجھن
دوام ما دو بہ این قصہ بستگی دارد
سدا رہی تری تلوار اور مری گردن
ہم از حیات و ہم از مرگ می توان پرسید
مین کتنی دیر رھون گا جھان مین تقریباً؟

فقیر را نبود همتِ ستائش تو

که مین سکوتِ هوی، تو شهریارِ شِهرِ سخن

احمد شهریار

رباعی

آن شب حالِ خرابِ آدمِ برفی

می گفت از اضطرابِ آدمِ برفی

سرتاقدمش خیسِ عرق شد، یعنی

خورشید آمد به خوابِ آدمِ برفی

احمد شهریار

رباعی

هم کوه چنان پنبه رها شد در باد

هم توفان شد ز بندِ دریا آزاد

در ذهن و دلم چه انفجاری رخ داد

هر بار که از درخت برگی افتاد

حسن خدا کرمی

غزل مینیمال

_در میزنم _در میزند حالا

_من خسته ام _او خسته شد تا ما

بی استرس راحت بخندیم و

او پیر شد با درد این پاها

_ای کاش میشد لحظه ای آرام

راحت بشینم یا بخوابم تا

دلشوره چن ساعت فراموشم

یا اینکه شاید خوابِ خوش... بابا

در فکر، چایش یخ... کمی اخمو

این ماجرا تکرارِ هر فردا

سعید امامی

غزل

جاوید باد نام تمام بهشتها
زیباست چون ستاره کلام بهشتها
آیا قیامت است که برخاست قبر سرد
یا مرده زنده کرد سلام بهشتها؟
مردی سوار بال نسیم و سحر رسید
فرمود زنده باد نظام بهشتها
باید که شهر مثل بهشت برین شود
این است آرمان تمام بهشتها
اما خبر رسید که این مردمان کور
هرگز نمی رسند به گام بهشتها
ناگاه سایه گفت که شمشیر من کجاست؟
زیرا که مرگ ماست دوام بهشتها
خورشید سبز رفت از این شهر پر کشید
ناگفته ماند باز پیام بهشتها

اما امید هست که روزی برای عشق

آید به سوی شهر امام بهشت ها

مهری مهدویان

(غزل)

| 180

باید که آن شب می دویدم زیر باران
عریان تر از هر شاخه در آغوش طوفان
آئینه را با ضرب مشتم خرد کردم
هر تکه اش را پرت کردم در خیابان
هر تکه از آئینه شد گرگی گرسنه
بلعید مردم را و من را نیز یک آن
و سیل آمد گرگ را بلعید در خویش
مردم و من مُردیم در سیل خروشان



ده سال من مرده، تو اما زنده هستی
جرأت بکن دیگر_ نقابت را بسوزان
من قهرمان داستان هایت نبودم
روح مرا در گور این قصه نلرزان

آریو همتی

(غزل)

پشت در پشت آغوش بودیم، پشت در پشت با اشک هامان
هفت رویای بیگانگی... وای، هفت آمیزش باد وباران
هفت زن، بطن افکارموهوم، هفت ماتیک و رژ... گونه ها سرخ
روز آرام و خاموش خوابند، هفت شب کودتا، هفت طغیان
هفت آقا نشان از خدا، باز... نیمه شب در خودم در نگاهش
هفت درد کشنده، لبی خشک، چشم پر درد او هفت درمان
سال ها دیده بودیم درماه، لعنتی، پشت در پشت، آغوش
فتنه در فتنه هر نسل هربار... دور بودیم از ماه "عریان"
هفت آقا نشان از خدا باز، نیمه شب در خودم در نگاهش
ناخود آگاه عریان و سرمست، ناخود آگاه در جمع مستان

آرش آذربیک

آب! نان! (غزل مینیمال)

تکه ای نان اگر نمی دادند، کودکش از گرسنگی می مرد
«آب! نان!» زن به خاطرش، تنها قطره قطره، خودش خودش را خورد
دوست، بیگانه، خویش، همسایه، هیچکس جز خدا پناهنش نیست
بعد از آن کوچ ناگهان دیگر، کسی او را به جا نمی آورد
طفل بیمار، آخرین کبریت، گیسوان را برید و آتش زد
آه! مادر فدای تو وباز، عمر خود را به روی سینه فشرد



سر سجاده، چشم در چشمش، کودک نیمه جان، که یکباره
بال در بال آسمان و زمین، چادرش را به دست باد سپرد

آوین کلهر

(غزل گفتار)

دریا به دریا گشته ام دنبال چشمت
پرواز می خواهم ولی با بال چشمت
بگذار، از فنجان آن چشمان ترکت
امشب بخوانم خط به خط از فال چشمت
هرچند تکراری شود تعبیر این عشق
سیبی بچینم، از نگاه کال چشمت
در هم بریزیم عالم و جغرافیایش
آقا تو مال من، جهان هم مال چشمت
حتی خدا هم مانده از تفسیر چشمت
پیدا نشد مدلول هم، بر دال چشمت

مهوش سلیمان پور_ سوزان

به رنگ آب (غزل)

برای چشم های تو دو بیتی ناب می گویم

برایت یک غزل امشب به رنگ آب می گویم

همیشه در خیال من نگاهت سبز می ماند

سخن از دوریت، ای دوست من بی تاب می گویم

بیا از حجم تنهایی برایت قصه ها دارم

به تو با لهجه ی خوب شب و شبتاب می گویم

تویی تصویر رویایم، چو دریا بی کران، آبی

تو آن نوری که من بی شک تو را مهتاب می گویم

تویی ساده، صمیمی، پاک، در پندار شیرینم

برایت شعر تنهایی ز جنس خواب می گویم

بخش چهارم: فراروایت، فرو روایت

(شعر فراروایت)

داستانک فراروایت

داستانک فرو روایت)

میثم رجبی

نجوای شهید (شعر فراروایت)

روایت اول: س...

می خواهم برگردم

کودکیم را در کوچه ها جا گذاشته ام

دستانم را لای دفتر نقاشی که

هنوز سپید تر از آن بود

که جنگ شد

_ هنوز صدایش را می شنوی؟؟

صدای شیون مادران سرزمینمان

گلوله های پی در پی

_ آری خواب ها همه از شهر رمیده اند

حتی خواب جا مانده شما

واژه ها همه بی دست و پا

بر سطر خاک

قانون ها همه تهی از بشر

سازمان ها همه بی ملل

گوش کن می شنوی

هنوز صدای کسی می آید

زیر آوارهای استعمار

گوش کن می شنوی

نمی شنوند گوش های کر جهان

می شنوی

می شن

می

ش

می پرم از خود

کنارم نشسته است

و زل زده به دستانی که نیست

_ کجایی!؟

رفتی تو فکر!!!

بیا چای دم کردم.

روایت دوم: راوی

_ خاموش باش

این هوا

هوای تلخیست

مثل طعم دهان مرگ

رنگیش نیست

پرنده ای نیست

این خیابان تو را

به کوچه ای نخواهد رساند

(می خواهد لب تر کند)

_ خاموش باش

فصل باروت ست زمین

فصل پاره شدن قیل و قال کودکان

در کوچه های سوریه، یمن، میانمار

تکرار شیون شبانه شکستگان به خاک

توهم تمام تجربه

بر بزرگ سایه ها

_ اما سطری باید برای معترض شدن!!!

خاموش تا سپیده دم

آنگاه بانگ خواهیم شد

روی همین سطر سخیف دوره گرد

همین سطر بی سطری ها

که می چرخد در متن هر رگ

و کشته است خواب در چشم هر کس

و کشته است خواب در چشمان خواب.

محمود محمودی

تپه یوسف (داستانک فراروایت)

روایت اول: یوسف

باد صبحگاهی سر و صور تم را نوازش می کرد. آهسته از سنگر بیرون آمدم. هوای اسفند ماه جنوب، پر بود از عطر گل های خودرو ... گل های زرد، سفید، بنفش با لاله های سفید و گاه تک و توک شقایقی در کنار قلوه سنگی در اهتزاز بود و خود نمایی می کرد.

به یاد روستای خودمان افتاد... الان هم، بهار در کوچه پس کوچه ها جولان می دهد... دشت و تپه ها پر از گل ها و سبزه هاست. گودال های آب پر از پرندگان مهاجر است.

خوشه های گندم برای دیده شدن از سر و کول هم بالا می روند... وای چه قدر اینجا به روستای من شبیه هست!...

حال و هوای عجیبی بر میدان جنگ حاکم بود و من در پی یک حال شگفت به آسمان نگاه می کردم. در حالی که خورشید به آرامی خود را بر پهندشت بی کران جا به جا می کرد؛ نور طلایی رنگش دشت و دمن را روشن ساخت، من چشم به راه خبری بودم.

روایت دوم: راوی

هوا پر بود از لطافت و ظرافت!

قطرات گاه و بی گاه باران بر سر او و بچه ها می بارید. پروانه ای به دور یوسف چرخ می زد و او با شوق پروانه را دنبال کرد...

کمی از سنگر دور شد. نسیم خنکی که می وزید، به او طراوت و شادابی می بخشید. چیزی عجیب در خود حس می کرد. شادمانه سرودی را زمزمه کرد: " کجایید ای شهیدان خدایی/ بلا جویان دشت کربلایی... "

| 191

دلش به یاد امام حسین علیه السلام گرفت. قطره اشکی بر گونه اش جاری شد. بغض خود را فرو برد...

بوی گل ها، مستش کرده بود. همین طور پیش می رفت و می رفت...

رفت تا به میدان مین رسید... حال و هوای عجیبی داشت!...

خورشید گرم تر می تابید. گل ها به تندی عطر خویش را می پراکندند... یوسف بی خودانه و سرگشته پیش می رفت انگار کسی او را فرا می خواند...

پروانه چرخ می زد. یوسف به پای تپه ی پر از گل های لاله ی سفید رسید. خورشید می تابید... دشت یکسر فریاد شده بود : بیا... جلوتر بیا...

ناگهان صدایی، در دشت پیچید... لاله ها واژگون شدند... مرغی به آسمان پرید... بدنی غرق خون شد... مین کار خود را کرد... و "پ" "و" "ت" "ی" "ن". و "ی" و "س" "ف" ...

آنگاه خورشید تابان تر از همیشه تابید...

بچه های رزمنده می گویند: " هر ساله، گل های لاله ی سرخ واژگون در بالای " تپه ی یوسف " عطری بهشتی در دشت می پراکنند...

سید جواد حسینی تیر تاشی

| 192

ته چین مرغ سوخاری (داستانک فراروایت)

روایت اول: آقای مختاری

طرز تهیه: ابتدا تکه های مرغ را به آرامی در روغن بسیار کم تف داده و...

_ آقا ببخشید، اتاق رییس کجاست؟

تمام توجه ام را از پنجره برداشته و چرخ می میان صندلی زدم. در آستانه ی ورودی اتاقم جوانی بلند بالا با پوشه ای در دست ایستاده بود. گرسنگی نزدیک ظهرم را فراموش کرده و ته چین روزنامه را بی خیال شدم.

_ اتاق شماره ی ۳، همین سمت چپ سالن.

منتظر نایستاد و رفت. بعد از چند لحظه صدای داد و بیداد از اتاق رییس بلند شد.

_ چند هفته که نقشه ها آماده ست، آخه چرا اینقدر داره طول می کشه؟

صدای آرام رییس به گوشم می رسید که انگار معلوم بود دارد جور کسی را می کشد و سعی در آرام کردنش داشت.

دلم طاقت نیاورد، از اتاق خارج شده و با دق البابی وارد اتاق آقای رییس شدم

روایت دوم: امیر

چند وقتی می شد که پروژه ی ساخت آپارتمان جدید شروع شده بود و من هم سعی داشتم واحدها را به موقع تحویل خریداران بدهم. با وجود تغییر و نوسان های شدید در نرخ ارز و تورم و... عزم خودم را جزم کرده بودم که نصیحت مرحوم پدر را فراموش نکرده و کار را درست و با ابزار

درست تحویل مردم بدهم تا شب راحت بخوابم و به قول پدر: وجدان تنها محکمه ای ست که نیاز به قاضی ندارد.

مهندسی از یکی از ادارات دولتی قرار بود به بازدید بیاید تا با تایید نقشه ها، کار ساختمان ادامه پیدا کند.

__عمو فضل اله، این مهندسی که قرار بود بیاد سر ساختمون نیومد؟

نگهبان پروژه که پیرمردی پا به سن گذاشته و از دوستان قدیمی پدرم بود گفت: سلام مهندس، نه والا کسی نیومد. چایی بیارم مهندس؟

عطر چایی شمالش محشر بود ولی وقت این کار را نداشتم.

__نه ممنون، باید برم بینم این مهندس چی شد.

روایت سوم: آرش [آقای مختاری]

با ورود من اتاق کمی ساکت شد و مرد جوان که معلوم بود آدم منطقی به نظر می رسید تمام توجه اش نسبت به من جلب شد.

__لطفا تشریف بیارید اتاق بنده من مشکلتون و حل می کنم.

رییس چیزی نگفت و به پشت میز خود برگشت و مرد جوان همراه من به اتاق آمد. روزنامه ها توجه اش را جلب کرد و من که متوجه شدم گفتم: قرار هفته ی بعد پرده نصب بشه، آفتاب چون به سرم می خورد، منم مجبور شدم این روزنامه ها رو بچسبونم.

حرفی نزد و من ادامه دادم و گفتم: ببین امیر جان، من یه اتفاق ناگواری برام افتاد و مدتی بازدید پروژه ها عقب افتاد، از شما عذرخواهی می کنم و قول میدم فردا پیام سر ساختمون.

مرد جوان هاج و واج به من خیره شد و با تعجب پرسید: ببخشید شما من و می شناسید؟

گذر روزها شاید خیلی درچهره ام معلوم نبود، به اندازه ی زخم هایی که سن پیشانی ام را بالا برد و روزهایم را شخم زد.

__موهام ریخته شاید من و نشناختی.

من آرشم، مختاری مهندسی ساختمان دانشگاه...

اینجای حرف هایم که رسیدم، امیر دوزاری اش جا افتاد. بغلم کرد و مرا بوسید و گفت: چرا اینقدر پیر شدی پسر، تو کجا، اینجا کجا، چرا پیراهن سیاه؟

| 194

بعضی کلمات آدم را می سوزاند، داغ می کند و مرگ و از دست دادن عزیز شاید اتفاق نادری ست که پاییز و زمستان را در تو تداعی می کند. هر چه قدر سعی می کنی بهار باشی، باز هم دلت باران می خواهد، دلت زمستان می خواهد، اصلا دلت درد می خواهد.

امیر متاثر و نگران در حالی که گریه می کرد گفت: مرحوم پدر که رفت، مرگ واژه ی ملموسی برای من شد و این که بدونم یه مسافری ام که دیر یا زود باید سفر کنم ولی این و یاد گرفتم که ره توشه ی خودم و درست ببندم ولی در مورد داغی که تو دیدی من هیچ حرفی نمی تونم بزنم. بغلم کرد و کلی من و بوسید. این شعر حکیم عمر خیام را برای من خواند:

جامی است که عقل آفرین می زندش

صد بوسه زمهر بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین می زندش.

روایت آخر: عمو فضل اله

دیدم یه ماشین دولتی اومد و سراغ شما رو گرفت، گفتم شما نیستی و رفتی شهرداری جلسه. نقشه ای از تو کیفش در آورد که بره سر ساختمون بازرسی کنه، یهو عکس دختر جوونی از تو کیفش افتاد. انگار دنیاش خراب شد و حتی راننده ی بنده خدا حال این جوون و فهمید و دووید که عکس و از تو خاکها بگیره. نمی دونم چی شد. کلی اون عکس و ماچ مالی کرد و بعد رفت توی ساختمون. ولی مهندس، دمش گرم خیلی آقا بود. به از شما نباشه خیلی مهربون و دقیق بود و کلی هم عذرخواهی کرد بابت تاخیرش.

پیرمرد از دوستی حرف می زد که همسر و تنها دخترش را چند وقت پیش در حادثه ی رانندگی از دست داده بود و فقط خودش مانده بود با یک دست.

مهری سادات مهدویان

گم شده (داستانک فراروایت)

روایت اول: ...

یک روز زنگ زد و برای مراسمی که دلیلش را نگفت دعوتم کرد. سر قرار که رسیدم همه آمده بودند، جمعیت زیادی که قبل از من رسیده بودند. اما خودش نبود همه از یکدیگر سراغش را گرفتیم ولی کسی اطلاعی از او نداشت. پس منتظر نشستیم و از فرصت استفاده کردیم و از اینکه فرصتی دست داده بود تا بعد از مدتها همدیگر را ببینیم، خوشحال بودیم و جویای حال و اوضاع یکدیگر شدیم. مدتی با همدیگر گپ زدیم از خودمان پذیرایی کردیم، اما ساعتها گذشت و خودش نیامد. بلند شدیم از همدیگر خداحافظی کردیم. مدتها از آن روز گذشته اما هنوز خبری از ایشان نشده، فکر میکنم انگار گم شده...

روایت دوم: دلتیا

زنگ زدم و همه شخصیت‌های درونم را دعوت کردم. مومن، خوش گذران، محاسبه گر، مجنون، عاقل، هنرپیشه، مادرِ مهربان، شیرینی فروشی دوره گرد، نویسنده معروف، پدر فراموشکار و... همه و همه آمدند و من بارها و بارها جمعیت را با دقت گشتم اما خودم نبودم از هر کس سراغم را گرفتم مدتها بود که از من اطلاع نداشت. من گم شده بودم و کسی هم سراغم را نگرفته بود. از چه زمان گم شده ام؟ در کدام نقطه باید دنبال خودم بگردم؟ ای کاش کسی فقط خبر میداد زنده ام...

آوا خورشیدی

| 196

دستهایت ببینند (داستانک فرو روایت)

_آره قول داده بودم دیگه طوری بنویسم که کمتر مزاحمت شوم. اما خاصیت خاطره نوشتن گویا همینه دوست خوب من!

اون لحظه که می‌نوشتم فکر نمی‌کردم روزی اونقدر از این برگشت به خاطرات اذیت بشم که بخوام کلاً پاکش کنم،

اما خیلی وقت بود که رو حرفم مونده بودم و تمام این کلمات که از گذشته و حال و آینده ی من است چنان تو این دفتر سیمی با جلد گلهای ریز و رنگی ام جا خشک کرده اند که گویا سالها مهر و موم شده اند.

شرمنده زیر حرفم زدم

می خواهمت!

کجا گذاشتمت؟

کجا گذاشتمت؟

چرا پیدات نیست؟

خوب فعلا از این استفاده می‌کنم تا تو پیدات بشه، چه خوب تو هم اینجایی که؟

_آره باز چشمات به من خورد دستهایت هم تا طرف من اومد اما باز برم نداشتی؟

_چرا دلخور میشوی، الان پاک کن سیاه را میخوام.

پاک کن سفید و حساس من!

_آره

پاک کن سیاه!

پاک کن سیاه!

مرده شور ریخت سیاهش را ببرند

_چرا ناراحتی؟

بهتره این پرده های مخمل آبی را کنار بزنم تا به سرت کمی هوا بخورد.

_آره مردم تو این اتاق تاریک و کوچیکت. برداشی هرچه رنگ آبی بود به دیوارهای این اتاق زدی؟

_اما رنگ خوبیه؟

تازه کفش پارکت چوبی و سقفش هم سقف کوب چوبیه!

فکر کردم اینجوری اتاقی متفاوت میشه؟

کلاً معترض هستی و عادت کردی به همه چیز غر بزنی.

اما من خیلی وقتها بهت نیاز داشتم و تو هم در لحظه های تنهایی، دم دستم بودی و از کم کردن

هایت به چه کنم های من در نوشته های اشتباهم، حال مرا خوب کردی؟

من همیشه حواسم بهت بوده.

میبینی که هنوز مارک تنت، تنته؟

_آره درست میگی.

ولی کاش مثل اون پاک کن سیاه بیریخت، همون هفته ی اول از این مارک و تازگی خبری نبود.

اما من ماهها اینجام

همین جا کنار این سیاه ضمخت.

_ نکنه به پاک کن زبر سیاه در به داغون حسادت میکنی!!؟

_ نکنم؟

پس برای چه مرا خریده ای

از این بلا تکلیفی خسته ام.

_ اما من تو رو انتخاب کردم

و دوستت داشتم حتما.

_ اما من گاهی دلم برای لمس دستهای تنگ میشه.

برای بوی کاغذهای نو، حتی ورقه های کاهی، آه، برای رنگ مداد سیاه و حتی مداد رنگی ها تا بیشتر و بیشتر توی دستهای تو حس شوم.

_ باشه هر وقت با پاک کن سیاه پاک می کنم تو رو تو دست دیگه ام می گیرم.

_ آره حتما این کار رو بکن!

و بعد فراموش نکن مرو جلوی آفتاب بزاری تا از عرق شرم

دستهای خشک بشم.

_ منظورم این نبود.

_ پس چی؟

_ آره بزار بگم.

_ بگو پاک کن چموش و عقده ای من.

_ آره کارهای تو مرا رنجونده

وقتی اون پاک کن سیاه بی ریخت رو می کشاندی روی صفحه و نوشته هات و بعد هم میگی: "دمت گرم چه خوب هم پاک شد. انگار این خاطرات اصلاً مال من نبود که به این راحتی پاک شد."
_اما باید ببینی اون لحظه چند بار انگشت ها تو نگاه میکنی.

| 199

_خوب من پوستم حساسه.

_نه اون تنش زبر و بی احساسه...

_این دستکشهای نخي پارچه ای رو کنار ميز کارم رو نمی بینی؟ به خاطر همین پوست حساسمه. اما همیشه جایی که نا امید بودم و خواستم به جای اینکه ورقی از خاطراتم کنده بشه به دادم رسید. آره روی کلماتی که دیگر به ذهنم خوشایند نبودند، ولی اون موقع که می نوشتم آنچنان مطمئن بودم که فکر پاک کردنش نبودم اما نگاه کن خودت! از اون خط پرفشار چیزی می بینی؟

_میدونی چیه؟ ای کاش اتفاقی از دستت می افتادم تو همین سطل آشغال و کنار کلمات تو زندگی می کردم.

_دیگه داری کم لطفی میکنی؟

باید برم فیلم امشب رو ببینم.

برو که فقط از من حرف زدن مونده و از اون سیاه بیريخت عمل کردن...

_کاش من هم سیاه بودم اما عوضش شاید کمی شانس داشتم و دیده می شدم.

_نگو پاک کن مشکی میشنوه و ناراحت میشه.

_ببین! همیشه نگران اونی.

_امشب رو بخوابی فردا مثل اونی.

_چطوری؟

_من میخوام بخوابم فردا خیلی کار دارم، تو هم بهتره بخوابی.

اما قبل رفتنت منو از این جعبه ی لوازم التحریرت در بیار و منو بزار روی نوشته های امروزت، شاید اینجوری کمی آروم بشم.

باشه بیا! همین جا بمون، وسط خاطرات امروزم.

چراغ مطالعه ات هم خاموش کن یا روشو کج کن طرف پنجره.

باشه میزاری برم؟

مثل اینکه چاره ای ندارم این هم جوهر مشکی امشب رو تا صبح تحمل کنی دیگه از کابوس هات خبری نیست، هرچند مطمئنم ذاتت درست نمیشه.

اینجا کجاست؟ چقدر همه چیز نظرم سیاه میاد، همه زیر سر این پاک کن سیاهه، که تمام فکرو ذهنم رو سیاه کرده.

طاهره احمدی

کتابخانه (داستانک فرو روایت)

زهره: چه تاریخی بر گردانم؟!

کتابدار: دوهفته ای اگر خواستی بعد از اون تمدید میکنم

زهره: این کیه؟!

کتابدار: شوهر آهو خانم

زهره: کاریکاتورستی اش قشنگ تر از خودشه

کتابدار: رو آب بخندی

کتابدار: مرد ظریف و لاغری ست اما خیلی مهربان و دانااست

زهره: یه وقت نفهمه به اون میخندیم و راجبش حرف میزنیم

کتابدار: داره میاد ساکت شو

ارباب رجوع: کتابخانه ای به این بزرگی با این همه قفسه عشق واژگون تو قفسه کتابها نیست

کتابدار: تو لیست کتاب هایی ست که سفارش دادیم قراره بفرستند

زهره: بذار کمی سر به سرش بذارم و تحویلش بگیرم

کتابدار: نه اینکارو نکن بفهمه بدبخت شدیم

زهره: راجب یه مرد که عاشق عکس دختر هندی میشه و آخرش خودکشی میکنه

کتابدار: اجازه بده خودش بخونه

ارباب رجوع: دوست ندارم کتابی را کسی تعریف کنه بعد بخونمش

زهره: پس پیشنهاد میکنم گل هایی که در جهنم می روید رو بخوانید

کتابدار: اجازه بدید خودش انتخاب کنه

زهره: چرا حرف زیر دندانت لق لق میکنه

کتابدار: ببینم این چند تا کتابخوان هم از کتابخواندن منصرف می کنید

زهره: چیزی نگفتم، انگاری بحرف منه

کتابدار: دنبالم بیاید که قفسه کتابهای رمان را بگردیم و بدونم چه بیشتر مد نظرتون هست

زهره: من جای شما می نشینم

ارباب رجوع: شما چه رمانهایی دوست دارید؟!

زهره: جنایی

ارباب رجوع: اما این کتاب ها گفتی عاشقانه اس

ارباب رجوع: شما بفرمایید خانم کتابدار الانه میام

زهره: از کجا میدونید؟!

ارباب رجوع: اخه خوندمشون

اجازه هست روی صندلی کناری تون بنشینم

زهره: پس یا جالب بودن میخوای بخونیشون یا...

ارباب رجوع: یا چی؟!

زهره: اخه شما پیداست از حرف قبلی تون یک کتاب رو دو مرتبه نمیخونید

ارباب رجوع: برای هم صحبتی با شما لازم بود یک کتاب رو از حفظ خواند

زهرآ: منظورتون متوجه نشدم!؟

| 203

ارباب رجوع: هیچ مطلب و حرکتی از چشم های ریز بین تان دور نمیشه

ارباب رجوع: به نظر یه روانشناس برای آشنا شدن با اخلاق و روحیات طرف آیندش

بهتر ببینی چه می خونه و چه میخوره چی می پوشه تا شناختت از خودش بیشتر باشه

زهرآ: یعنی شما میخواین منو بشناسین!؟

ارباب رجوع: ناراحت شدین!؟

ارباب رجوع: بله، البته این دو ماه خوب شناختم

زهرآ: که چه بشود!؟

ارباب رجوع: چرا اینقدر عصبانی شدین!؟

زهرآ: اما من اولین مرتبه اس شما رو می بینم

ارباب رجوع: زود قضاوت نکنید قصدم فقط آشنایی بود و هست

زهرآ: مایل نیستم دیگه با شما صحبت کنم

ارباب رجوع: من نه حرکت و نه کلام ناپسندی بیان کردم که شما رو ناراحت کنه

کتابدار: زهرآ جان چرا ایستادی!؟

زهرآ: عزیزم اومدم مطلبی بهت بگم و برم ولی نشستم به جر و بحث الکی با این آقا

ارباب رجوع: خانم محترم میشه لطف کنید در گوشه ای دیگه صحبت کنیم تا رفع سو تفاهم کنم

کتابدار: بله چه پیشنهاد خوبی

زهرآ: نه چون حرفی دیگه ندارم اونم با این آقا

کتابدار: خواهش میکنم، این آقا رو می شناسم اینجوری ها که فکر می کنید نیستند

زهرا: بخاطر دوستم باشه اما کوتاه

| 204

ارباب رجوع: اما من کتابهایی که تا حالا خوندم باز گرداندیدی بعدش من خوندم

ارباب رجوع: این جوری نگاه نکنید

زهرا: گفتم من ...

ارباب رجوع: شما زهرا شیخی دوستدار کتاب هستین ودر مسابقات کتابخوانی نفر اول شدین

و از طرف کتابخانه جوایزی اهدا شد

زهرا: خب، چه ربطی به شما داشت!؟

ارباب رجوع: خب مصاحبه تون در مجله فرهنگ کتابخوانی خوندم، دوست داشتم با دوستدار کتاب

آشنا بشم و ببینم چه جور شخصیتی داره

زهرا: که چه بشه!؟

کتابدار: بفرمایید چایی

زهرا: تشکر الانه اس که برم چرا زحمت کشیدی

ارباب رجوع: تشکر عجله نکنید

هنوز حرفام ناتمام مانده

کتابدار: خواهش میکنم پس من میرم

ارباب رجوع: اگر دختر خوبی بود برای کتاب هایی که در کتابخانه نیست کتابخونه شخصی ام در

اختیارش بذارم

زهرا: زهی خیال باطل

ارباب رجوع: چرا پوز خند می زنید

ارباب رجوع: شما الانشم در کتابخونه من هستین

زهرا: اینجا کتابخونه عمومی

| 205

ارباب رجوع: وقتی عصبانی میشید تن صداتون بلند میشه و می لرزه

ارباب رجوع: کتابخونه عمومی که بر سر درش اسم آقای دوستی نوشتند موسس این کتابخونه من هستم

زهرا: از کجا معلوم شما صادقانه حرف بزیند، هر شخصی میتونه این ادعا رو بکنه

ارباب رجوع: چشم غره رفتنتان جدید بود

ارباب رجوع: میتونید از کتابدار بپرسید

زهرا: کتابدار!؟

زهرا: الانه صداس میزنم

کتابدار: ببخشید داداش میشه این برگهارو امضا کنید!؟

زهرا: داداش!؟ مگر شما با هم نسبتی دارین!؟

کتابدار: هنوز بهت نگفته، متاسفم چقدر حرفاتون کش داره

زهرا: وایسا بینم، گیج شدم

کتابدار: چرا گیج؟ برادر و خواهریم و ایشون هم مدیریت کتابخونه خودش رو برعهده داره البته حدودا چند ساعت مدیریت اینجا رو به عهده گرفته

زهرا: پس این همه مدت که ما دوست بودیم چرا چیزی نگفتی!؟

کتابدار: ناراحت و عصبانی نشو

ارباب رجوع: چون من خواستم

کتابدار: پسرا وقتی کسی رو دوست دارند از دور نگاهش می کنند تا وقتی که به دستش آوردن
راحت باهاش گپ بزنند

زهرآ: اما باید بهم می گفتین چنین نیتی دارین

زهرآ: از شوکه سر درد گرفتم

کتابدار: حالا گفتیم

کتابدار: چشمک زدنت زیباست ابجی گلم

ارباب رجوع: ببخشید اما این خصلت با اینکه روانشناسم باز نتونستم از وجود خودم برطرف کنم که
به هرچی و هرکسی علاقه دارم مستقیم و راحت نمی تونم بگم

کتابدار: حالا عروس ما میشی!؟

زهرآ: بمیری نخند

ارباب رجوع: بهتر بگید شوهر آهو خانم رو پسندیدی!؟

کتابدار: الهی قربون اون حجب و حیات برم داداش گلم

زهرآ: ببخشید متاسفم، همین هفته نامزدی کردم

کتابدار: بشین بینم چی میگگی!؟

زهرآ: همونی که شنیدی

کتابدار: پس چرا چیزی بهم نگفتی!؟

زهرآ: دست به کمرشدی که بگید چه!؟

زهرآ: امروز اومدم همین رو بگم

کتابدار: کجا میری!؟

زهرآ: خونه

ارباب رجوع: ای وای آبجی چرا این همه مدت متوجه تغییر ظواهر و رفتارش نشدم

کتابدار: گفتم چرا یه مدت نمیاد.

میثم رجیبی

ساعت چهار شب (داستانک فرو روایت)

عرفان: سلام کسی هست بیخوابی به سرم زده

sadi: سلام بیخوابی یا چیزی زدی

عرفان: زده باشم بهتو میگم..

sadi: نگی میرم گروهم کسی نیست گرگا میخورند ها

عرفان: نگفتی تو چرا این وقت شب بیداری نکنه تو...

sadi: نگفتم چیزی زدی!!

عرفان: خفه بابا ی کم باهات گرم گرفتم دم درآوردی

m.y: چی بابا بگیرین بخوابین این وقت شب مثل سگ و گربه میپیرین به هم

عرفان: بیا پی وی

داستی می گفتی

sadi: دیگه شورشو در آورده این مدیر عوضی

عرفان: بیخیال برا تو که بد نشد دارای الان خصوصی با ی شخص مهم گپ میزنی افتخار کن

sadi: آره چچورم از حرف زدنت معلومه

عرفان: از وراجی بدم میاد... بریم سر اضل مطلب

حس می کنم دختر نیستی

sadi: من بیشتر.. حس می

کتم پسر نیستیس

نیستی

عرفان: مردو قولش راستشو میگیرم

من دخترم با اسم پسر حال کردم باشم

sadi: من واقعن دخترم

عرفان: ای بابا... ب کسی تو گروه نگی...بای

طاهره احمدی

بهشت زیر پای زن بابا نیست (داستانک فرو روایت)

-درس خوندی؟

-نه بابا

-چرا اخم هات تو همه؟

-دیشب قوم مغول ریختن تو خونمون

-باز فک و فامیلای بابات اومدن

-ایندفعه کس و کار اون زن بابای کرکس ام اومدن

-چکار داشتی، مثل همیشه میرفتی رو پشت بوم درس میخوندی

-راست میگم، چپ چپ نگام نکن

-خودتو به اون راه زدی یا زن بابامو نمی شناسی چه اخلاق گندی داره

-وای بازم جنگ بین تون شروع شد

-ایندفعه بابات کلی ازت شاکی میشه

-بیا این سر میز رو بگیر که حاجاش کنیم؟

-چرا؟

- نمی خوام مستقیم تو دید خانم عربی باشم

- این خنده مودیانه و چشمای توطئه رو می شناسم

- بخند، بخند، دختر تو دیوونه ای

- یه آشی واسش پختم که یه وجب روغن ...

- چه فکری کردی؟ روباه مکار

- حالا

- مرگ من بگو

- ظهر به یه بهانه الم شنگه ایی به پا میکنم که دست رویم بلند کنه

- خب

- قبلش گوشیمو میدم دست وحید که از ما فیلم بگیره

- وای دختر چه اعجوبه ایی هستی

- پرده رو کنار بزن، دلمون گرفت

- بیا نیمکت های جلو بشین، بازم اون ته نشستی

- هوا ابری دلگیره

- فیلمو نشون بابام بدم اون وقت بابام سه طلاقش میکنه

- اما وحید کوچیکه، ممکن به درستی فیلم نگیره

- نگران نباش، یادش دادم

- حالا امتحان زنگ اخر رو چکار میکنی!؟

- فکر اونجاشم کردم

-دختر تو چه بلایی، شیطون رو درس میدی

-رفتم یه گواهی پزشکی از طرف برادر سودابه دختر همسایه مون گرفتم

-به این راحتی بهت داد

-نه بابا، پسره بی فرهنگ، ...

-عوض دست درد نکنه، بهش بد و بیراه میگی

-اولش ننوشت، به سودابه زنگ زدم، با کلی التماس و خواهش

به شرط ها و شروط ها نوشت

-می تونستم از زیر نیمکت برگمو بامال خودت عوض کنم، نهایتش یه نمره می گرفتیم

-این خانم اسدی با یه نظر میفهمه، به دردرش نمی ارزه

-صدیقه اون زن بابات نیست

که داره با خانم ناظم حرف میزنه

-چی گفتی؟ کجاس؟

-بلند شو ببین، خودشه

-این عجوزه اومده برای خودنمایی و شیرین زبانی

-کننه سودابه دختر همسایه تون چیزی بهش گفته

-اینجا هم دست از سرم بر نمیداره

-صدیقه، صدیقه، صدیقه

-در کلاسو از جا کنه

-ها سحر چیه؟

-مادرت، مادرت...-

-هزار دفعه نگفتم اون زن مادرم نیست، نشنیدی؟-

-حالا داد نزن ببینیم چی میگه

-به خانم ناظم گفت، گفت

پدرت تصادف کرده

تسلیت میگم.

طاهره احمدی

| 214

آزادی که مرز نداره (داستانک فراروایت)

-سه روزه از ماه میگذره اما هنوز حقوق هارو ندادند!؟

-اره اصلا به فکر ما کارگرا بیچاره نیستن

-حالا بیا بریم سالن غذا خوری با هم حرف بزنینم

-چقدر از سالن غذا خوری بدم میاد

-چرا؟ خاتون

-صدای بهم خوردن قاشق و چنگال ها روی اعصابمه

-غذاتو بخور و بیا بیرون، چقدر حساسی

-من که چشمام به ساعته ببینم کی وقت نهار میشه کمی بشینم

-کوکب هنوز از درد پاهات کم نشده!؟

-هیچکدوم از داروهای گیاهی و شیمیایی اثر نکرد

-مهتاب کمی صندلی تو بکش عقب که رد بشم

-نهارتو نمیخوری!؟

-نگران پسر مم، از دیشب خونه نیومده

-ای بابا، جوونه حتما شب خونه یکی از دوستاش یا آشناهاتون مونده و همونجا خوابش برده

-نه، عادت نداره شب جایی بخوابه، جا خوابش تغییر کنه خوابش نمیبره

-میرم تلفن میکنم، بعدش میام سالن بسته بندی

-خاتون کارت تلفن داری؟!

-اره مهتاب جوون ممنونم

-بیچاره خاتون، باید بعد از اون شوهر گور به گور شداش ازدواج می کرد

-هی مهتاب جان، ما که داریم چه گلی به سرمون زدن

-تمام دیشب از درد آرتروز و روماتیسم ناله می کردم، بلند نشد بیرسه چه مرگت که اینقدر ناله میکنی

-مزه غذاشون هر روز بدتر از روز قبل میشه

-مجبوریم بخوریم پولشو که از حقوق مون کم کردن

-هی کوکب جان، مردها همشون سر و ته یه کرباس هستن

-چی نشستین غیبت کردن از شوهرهاتون

-خوشا بحالت ناهید از هفت دولت آزادی

-ماست شون چقدر ترشه؟!

- کوکب جان ماست نخور واسه پاهات خوب نیست

-بخند دختر که الانه وقت شاهزادگی زندگی کردنته

-خاله کوکب هر کی درد خودشو داره

-حداقل مسولیت ات کمتره

-خاله مهتاب میدونه چه اوضاع قمر در عقربی تو خونمون هست

-خاله کوکب خدا بزرگه، با آقای سهیلی صحبت کن ببین بخاطر پا دردتون جاتون عوض میکنه

-اخراجم نکنه هنر کرده، بی فایده اس

-خاله خاتون داره میاد

-ای وای چرا اینقدر پریشان و آشفته اس

-نکنه پسرش چیزی شده؟!

-وای خاله، خدا نکنه

-چی خاتون؟

-خاک به سر شدم، بدبخت شدم، این پسر گفتم یه مدتی یه جور رفتار میکنه

-جوون به لبمون کردی چی شده؟!

-میخواسته قاچاقی از مرز بگذره، گرفتنش

-خاله خاتون مصطفی رو گرفتن

بهش گفتم آزادی در هر کشوری مرز داره، و گرنه مرزها رو سیم خاردار نمی کشیدند

-مگر تو اونو می شناسی و باهش حرف زدی؟!

-بله حدود دو ماهه، در محلی که ویزا صادر می کنند باهم آشنا شدیم

آوا خورشیدی

| 217

من یک زنم... (داستانک فرو روایت)

_سلام!

کسی نیست؟

سلام خانه!

هیچ جا خونه ی خود آدم نمی شه.

_هیس آروم. چند بار سلام میکنی؟ سلام!

آرومتر. بچه تازه خوابیده.

_بابا فداش بشه! حتما بهونه ی منو گرفته.

_نه آقا!

فقط لج کرده بود.

_لج چی؟

_چی بگم خواست با چتر بازی کنه نذاشتم. می ترسیدم به خودش صدمه بزنه. اونم اونقدر لج کرد

و پاهاشو کوبید به تختش تا خسته شد و خوابید.

_خوب مواظبش بودی تا کمی باهاش بازی کنه.

_کجا میری؟

_برم ببینمش.

اینو گفتمی دلم بی طاقت شد برم ببینمش.

__ لازم نیست. بیدار بشه تو رو ببینه، میخواد تازه، دونه دونه برات تعریف کنه چی شده؟

| 218

هنوز صدای جیغ و دادش تو گوشمه. خواهش میکنم نرو. ممکنه بیدار بشه.

__ یعنی چی؟ میخوام برم ببینمش.

__ ای بابا تو هم میخوای لج کنی؟

باز میگم این بچه ی سرتق به کی رفته.

یکی لنگه ی خودته.

__ چایی ریختم اینجا میخوری یا بیارم تو اتاقت؟

__ بیار تو اتاقم دستت درد نکنه.

__ باشه پس تا کتت رو در بیاری و آبی به صورتت بزنی اومدم.

__ این اتاق چرا اینجوریه؟

مگه جمع و جور کردنش چقدر وقت میگیره؟

__ آره. وقت نمیگیره. اما امروز سارینا خیلی اذیت کرد، منم دیگه وقت نکردم اصلا اتاق رو فراموش

کردم.

بیا چایی ات رو بخور تا سرد نشده.

__ کجا میری؟

__ دارم می رم به کارام برسم. خیلی از کارام مونده.

__ خوب میری. چرا این همه عجله؟

__ چه عجب ما رو هم دیدی؟

باید برم.

بهتره تا بیدار نشده، به بقیه ی کارهام برسم.

— گویا از چیزی ناراحتی؟ ببینمت!

— نه!!!

— اما حرف زدن و حال و هوای امروزت فرق میکنه.

نمی خواهی بگی نگو. اما یه چیزیت شده.

— از از وقتی از وقتی...

— چون به لب کردی از وقتی چی. پس اشتباه نکردم یه چیزی شده.

— از وقتی سارینا اومده تو زندگیمون، خیلی چیزها فرق کرده.

— مثلاً چی؟

— خیلی چیزها.

مهمتر از همه توجه ات همه معطوف اون شده.

— اون بچه است و نیاز به توجه بیشتر داره همین. منظورت از این حرف چیه؟

— اما دیگه منو نمی بینی.

— چطور این حرف رو میزنی.

— دیگه او مازیار قبلا نیستی.

تو دیگه منو نمی بینی.

— اما دیدی که الان متوجه شدم از چیزی دلخوری، پس حواسم بهت هست و داری اشتباه فکر

می کنی.

_اما اینطور نیست.

_منو باش که فکر میکردم بهتره برای بچه ی دوم فاصله نیندازیم

220 |

تا فاصله ی بین بچه ها باعث مشکلاتی نشه و اینطوری تو هم بیتونی زودتر به کارت ادامه بدی.

اما قبل از حسادت بچه اول(سارینا) باید نگران حسادت شما باشم.

هیچ وقت سارینا جای شما رو نمیگیره.

اون جای خودشه شما هم جایگاه خودت رو داری.

_اما خیلی جاها به خاطر سارینا

با من بحث کردی.

و هر اتفاقی که برای بچه می افته توبیخ شدم.

_منظورمه بیشتر مواظبش باشی.

_اما اون تازه راه افتاده کنترل کردنش سخته.

منم دوست ندارم زخمی بشه یا زمین بخوره.

اما گاهی پیش میاد، تمام مسئولیت بچه و کارهای خونه افتاده رو دوش من. شما هم که نیستین.

توقع زیادی نیست تو این مدتی که خونه ای حواست

بیشتر به اطرافت و زندگیت توجه کنی.

_الان، کار من بیرون خونه برای چیه؟ برای کیه؟ هر زنی باید خونه داری و بچه داری شو انجام بده.

_خانم صدای گریه ی ساریناست.

_آره شنیدم الان میگیرمش.

_تو بشین، من خودم میگیرمش، دلم براش تنگ شد

حسودی نکنی؟

این چایی رو بخور. دارم میام یه چایی واسه خودم می‌ریزم.

| 221

_وای مازیار این صدای چیه؟

_خانم بیا بچه رو بگیر استکان از دستم افتاد سارینا ترسیده گریه میکنه.

_وای خدا!!

بچه حالش خوبه؟

_آره. خوبه.

_دستت چی شده؟

_خرده ی استکان شکسته دستم را خراش داد. چیزی نیست..

_الان یه چسب میارم.

_چیه نگاه میکنی؟ باید دستت چسب بخوره.

_مریم!

حق با توست. مسئولیت خونه و بچه کمتر از کار بیرون نیست.

فرح اسدی

دهقان فداکار

| 223

پرنده شالیزار

قفس کوچ



کلاغ ساقه های

ش

ک

س

ت

ه



مترسک

پیراهن سرخ

الهه محقق

زمستان

باران بی امان

برف بی امان

تگرگ بی امان

هوا منهای تو



قندیل

ل

ب

خ

ن

د

ه

ا

زهرا محمد آذری

آگاهی

بهشت:

آدم حوا

ابلیس



زمین:

سیب عاشقی

ابلیس



آینه روح

بال پرواز

حسین صدری

استاد آریو همتی، عزیزم

تولدتون مبارک

...و عشق

من

شعر

لبخند مادر



فراروی



من

کلمه

لبخند استاد



تلالو آفتاب

اشک آسمان

ماریا کریمیان

کابوس

قطار سوت

سوزن‌بان خسته



ریل‌های جا به جا



قطار سوت

سوزن‌بان خسته



ریل‌های جا به جا



قطار سوت

سوزن‌بان خسته



ریل‌های جا به جا



آتش و دود

مسافران مرده

اقدس نگاهداری

الفبای رویش

ب

ذ

ر

ه

ا

ی :

ب

ا

ر

ا

ن

بیابانِ بایر



نهر

نیزاار



نت های باد

نگاه سیراب

کتاب «دوشیزه به عشق بازگردد» (مجموعه‌ی غزلیات نوآیین آرش آذربیک بنیانگذار مکتب فلسفی-ادبی اصالت کلمه) با تاریخنامه‌ی تحلیلی غزل از آغاز تا غزل مینیمال که شرح و بسط نظریات ایشان است به قلم آوین کلهر و هنگامه اهورا توسط نشر دیباچه منتشر شد که از جنجالی‌ترین و آکادمیک‌ترین مقالات فلسفی-ادبی در جهان اکنون است و سیر تحول غزل در مکاتب شعر کلاسیک، عصر مشروطه و دوران معاصر را در بر گرفته و ناگفته‌های علمی فراوانی از جریانات غزل امروز مانند غزل روایی، غزل وحشت، غزل فرم، غزل مینی‌مال، غزل کلمه‌گرا، غزل نئوکلاسیک، غزل گفتار و... دارد. نقد سنت‌گریانستی بر فلسفه‌های اومانستی به زیبایی بیان شده و از جدی‌ترین نقدهای دانشورانه‌ی جهان اندیشگانی امروز بر نظام فلسفی اومانستی - چه مکاتب عصر مدرنیسم و چه مکاتب عصر پسا مدرنیسم آن - است. برای نخستین بار در تاریخ ادبیات ایران به گونه‌ای علمی شباهت‌ها و تفاوت‌های ژانرهای کوتاه شعر - هایکوی ژاپنی، هایکوی مدرن، قالب طرح، قالب موسوم به شعر مینی‌مال و واژانه - مطرح شده است.



معرفی آثار مکتب عریانیسم